



# ظِلُّ اللَّهِ

شعرهای زندان

رضا براهنی



مؤسسه انتشارات امیر کبیر

تهران ۱۳۵۸



براهنی، رضا

ظل الله

چاپ اول: ۱۳۵۴ (انتشارات ابجد)

چاپ دوم: ۱۳۵۸

تعداد: ۵۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ و مخصوص مؤلف است.

## فهرست

۵	مقدمه . . . . .
۴۷	حماسهٔ معکوس . . . . .
۵۷	کبوتران . . . . .
۵۸	چراغ خانه . . . . .
۶۱	خواب مضحک زندانی . . . . .
۶۲	دکتر عضدی، کتک زن حرفه‌ای . . . . .
۶۳	زدن یا نزدن . . . . .
۶۴	مرگ شاعر . . . . .
۶۶	شاعر . . . . .
۶۷	حسین زاده، سردستهٔ جلادان . . . . .
۶۹	شاه و حسین زاده . . . . .
۷۰	رژهٔ جلادان . . . . .
۷۱	زندگی خصوصی ف. م. . . . .
۷۴	خطابه . . . . .
۷۵	داستان سیدعلی . . . . .
۷۷	اطاق‌های تمشیت . . . . .

۸۱	مردم زندان
۸۵	بربانی
۸۷	مسخ
۸۷	زمان مددعلی
۸۹	بیست و پنج
۹۰	یک نسبت جدید
۹۲	مرد
۹۵	جدایان
۹۷	مادرگورکی!
۹۹	بحث جمعی زندانیان
۱۰۳	جواب به بازجویی
۱۰۵	بازجویی از یک دهاتی ایرانی
۱۰۶	وظیفه
۱۰۸	شعر تجاوز
۱۱۰	قلب
۱۱۲	آمین به خدایی که جز انسان نیست
۱۱۴	شعر چیست
۱۱۶	تا آخر
۱۱۷	زندگی زندانی بقلم زنش
۱۲۴	موجود زیرزمینی
۱۲۵	دو صدای یک شلاق
۱۲۸	گریستن
۱۳۰	پرسش
۱۳۱	رؤیایی دیگر
۱۳۳	بازی تا کی
۱۳۵	نوحه
۱۳۶	خواب احمدآقا در زندان
۱۳۷	اشتیاق
۱۳۸	قبرستان
۱۴۰	تصاویر شکسته زوال
۱۴۷	کتاب جنایی
۱۴۹	شعری که ادامه دارد
۱۵۷	توضیحات نویسنده
۱۶۹	زندگینامه مختصر شاعر

## مقدمه

در این مختصر که برای کتاب حاضر می‌نویسم قصد ندارم تمام قصه زندان را بنویسم؛ به دلیل آنکه قصه زندان خود کتابی است جداگانه، و دشوارم است که کل آن کتاب را در یک مقدمه بگنجانم؛ بلکه غرضم این است که مقداری شرح احوال بدهم، هم از خودم و هم از دیگران، آنانی که دوروبرم بوده‌اند، یا من دوروبرشان بوده‌ام، و یا همه با هم بوده‌ایم، در برهه‌ای از زمان که همین زمانه خودمان باشد. و بعد به شأن نزول و کم و کیف شعرهای این دفتر هم خواهیم پرداخت؛ چرا که بطوری که خواهید دید این دفتر تا حدودی با بقیه دفترهای شعر خود من فرق می‌کند، و تا حدودی با دفترهای شعر معاصران من در ایران؛ و مرا به سنتی پیوند می‌زند که شاید به هویت واقعی من نزدیکتر باشد تا بقیه دفترهای خود من یا دفترهای دیگران. ازین مقوله به تفصیل حرف خواهیم زد.

گرفتم برای من از آنجا پیش نیامد که من یک مقاله نوشتم و دستگاه فرعونى هم مرا گرفت و حسم کرد و کتکم زد و شکنجه‌ام داد. نه! چنین قضاوتی خام و مضحک است و نشان دهنده آنکه هنوز این دستگاه قلدری را، آنطور که درخور آن است، نمی‌شناسیم؛ و تا موقعی که خوب نشناسیمش، خوب هم نمی‌توانیم بگوییمش، و با هیچ فرمول مجرد و کلی هم نمی‌توانیم بگوییمش جز از طریق شناسایی دقیق سرشت و ماهیت آن. پس باید دقت کرد در آن چیزی که هست و واقعیت دارد؛ و واقعیتش هم لبالب از کثافت و فضاحت است از یک سو، و آکنده از مبارزه علیه این کثافت و فضاحت از سوی دیگر؛ آن سوی اولی دیواری است محکم، و سدی است سدید، با یک قشون تا خرخره مسلح و یک قشون زیرزمینی به نام سازمان جاسوسی ساواک، و با هزار نوع وسیله خیره‌کننده و خرننگ‌کن تبلیغاتی در داخل و خارج مرزهای خود، و با هزار پیوند تجاری و اقتصادی و نظامی، و با هزار لاس‌تر و خشک

با همه رهبران جهان از هر مسلک و مشرب؛ و این سوی دومی قومی است فلک زده و تحت اختناق، بدون روزنامه و خبر صحیح، بدون سواد دقیق، و بدون ابتدائی ترین وسایل یک زندگی بخور و نمیر، که به رغم بی خبریها و بی سوادیهایش، و به رغم توش نداشتنش از یک قوت لایموت، دارد تقلا می کند تا بیا خیزد—با آنتن هایی که به این زودی از اعماق جامعه برافراشته است—تا شاید پیش از آنکه بساط نسل ما برچیده شود، طومار آن دستگاه فرعونى را در نوردد و روانه اسفل السافلین مزبله تاریخ کهن شاهنشاهی! ایران گرداند تا دفتر دوزخ بسته شود و دفتر رهایی مفتوح گردد.

در یک مقدمه کوچک از نوعی که من می نویسم، و برای این دفتر، گنجایش آن نیست که صف آرایی اقتصادی، تاریخی، اجتماعی و سیاسی طرفین متخاصم را ترسیم کنم و یا به ظرفیت هر کدام از طبقات پردازم و یا حتی تاریخچه ای بنویسم از کل مبارزات همین ده پانزده سال اخیر، تا ترازنامه طرفین تعیین شود. یک دفتر شعر کوچکتر از آن است که بارسنگین مطالبی ازین دست را بکشد. ولی مطالبی که در اینجا عنوان می کنم، از نوعی است که شاید در جایی دیگر نمی توان عنوان کرد، و همه کلاً حال و هوای مقدمه دارد؛ از بس که مختصر و ناچیز و پراکنده است؛ و جمعاً حالت ضمیمه و پیوسته دارد؛ و طبیعی است که بدون آن می توان شعرها را فهمید، ولی به همراه آن می توان شعرها را بهتر فهمید. و حالا ازین مقدمه بگذرم و بیایم سر مطلب.

از سال چهل به بعد در ادبیات فارسی حرف و سخنهایی مطرح شد تحت عنوان تعهد ادبی که من نیز بدان سرسپردم. خلاصه کلام این بود که ادبیاتی که از مردم ببرد، از خود نیز بریده است. ولی غرض ما از «مردم» بسیار روشن بود: مردم، یعنی خلق محروم از همه چیز. ادبیات پیش از مشروطیت از خلق محروم چندان حرفی نمی زد، و گرچه ادبیات دوران مشروطیت در آثار زین العابدین مراغه ای، طالبوف، دهخدا، بهار، عشقی، عارف و نسیم شمال، از فقر و بدبختی مردم و نبودن آزادی، و حضور دائمی ستم و ظلم سخن می گفت، لکن اولاً، خود این نویسندگان، مثل اکثریت—های محروم ایران، فقیر و بدبخت و برده و ستم دیده نبودند و فقط دوستان مشفق مردمان محروم و مظلوم بودند؛ و ثانیاً سنت مبارزه ای که آنها در صراحت بیان خویش بنیان گذاشته بودند، در دوره بعد، یعنی در دوران دیکتاتوری رضاشاه، دچار وقفه شدید شده بود؛ و گرچه وقوف بر ستم و ظلم، و خفقان و اختناق و خنّاق در آثار امثال نیمایوشیج و صادق هدایت، در این دوره عمق بیشتر یافته بود، لکن از صراحت و کارسازی آن کاسته شده بود، طوری که تا مدت ها گروهی گمان می کردند که بوف کور

هدایت‌آچیزی است در حدود یک خواب و خیال سوررئالیستی و بر آن هیچ گونه طرح و الگویی از تاریخ و اجتماع ایران سوار نیست و نویسنده کوشیده است فقط ارائه بدینی خصوصی کرده باشد. یعنی دوران رضاشاه چنان عرصه را بر نویسندگان جدی ایران تنگ کرد که جمال‌زاده در آن خفقان چندین‌ساله، تقریباً سکوت اختیار کرد، نیما فقط چندسالی پیش از جنگ دوم جهانی توانست ارزش احساسات را که رساله هنری فوق‌العاده با ارزشی بود—البته نسبت به زمانش—ارائه دهد و در کنار چاپ این کتاب، چندتایی از شعرهای جدید خود را در مجله موسیقی آن دوره به مردم عرضه کند.

در این آثارگرچه از جامعه ایران می‌شد خبرگرفت، لکن هنوز مسأله تعهد برآستی برای همه روشن نبود، چرا که دوران رضاشاه با شقاوت تمام راه را بر هرگونه جدال عقاید بسته بود و هنوز از نقد و انتقاد ادبی، حتی بمعنایی که در دوران مشروطیت رواج داشت، خبری نبود. لکن از شهریور ۲۰ تا بیست‌وهشتم مردادماه ۳۲، یک‌دوران شکوفان برای آزادی در ایران بوجود آمد و وجود حزب توده و فرقه دموکرات، و بحث بر سراسرستعمار زدایی از قلمرو نفت، و بطور کلی تاخت‌وتازهای فکری و ایدئولوژیکی، سبب شد که اقشار بیشتر و وسیعتری از مردم ایران بسوی مسائل اجتماعی و سیاسی و ادبی روی آورند، طوری که روزنامه و کتاب قصه و شعر، بنحوی بی‌سابقه در سراسر تاریخ ایران بچاپ رسید، و کشمکشهای سیاسی و تاریخی، بذریه‌های اولیه نقد اجتماعی—ادبی را در زمین آماده آن دوران افشاند.

بیست‌وهشتم مرداد، بازگشت مجدد تاج بر سر محمدرضا پهلوی بدست با کفایت آیزنهاور و نیکسون و الن دالس و فاستردالس و کیم روزولت و ژنرال شوارتزکف تمام آن رشته‌ها را پنبه کرد و در ادب ایران یک دوران هفت‌هشت‌ساله سکون و سکوت، و ادبار و خمود پیدا شد. محاکمه مصدق، محاکمه افسران حزب‌توده و تیرباران فاجعه‌انگیز آنان، کشته شدن صدها آدم بیگناه، زندانی شدن گروه‌عظیمی از فرزاتگان و روشنفکران کشور، و سرانجام آغاز شدن فعالیت خونین ساواک در کشور، که در واقع در تثبیت سیادت سیا و آمریکا بر ایران، نقشی اساسی داشت، بی‌اعتبارشدن اکثر نویسندگان مطبوعات، و گسترش سرتاسری حکومت خفقان، برای ادبیات کشور یک دوران تخدیر و خمول و نسیان پیش آورد که در نتیجه آن بسیاری از نویسندگان کشور پناه به دامان نوعی رمانتیسیم رسوا و فردگرایی بردند و شاعران معروف چاره‌ای ندیدند جز اینکه یا سر بردامان مادر بگذارند و هایهای بگریزند و یا گردن به‌استفاده کردن از هروئینی بنهند که دستگاه فرعونی در داخل هر دگه و در جیب هر دلال



کاشته بود تا در اختیار فرزانه‌گانی گذاشته شود که زمانی گل سرسبد جامعه ایران بودند و بعدها نیز باید می‌بودند؛ و سرانجام از بسیاری ازین فرزانه‌گان و هوشیاران زمانه عکسهایی ماند، فقط، و چند شعری یا قطعه شعری، فقط، در مطبوعاتی که جلال‌آل احمد، بحق «ننگین نامه»<sup>۱</sup>شان می‌خواند.

البته آتشیهای زیر خاکستر داشت بتدریج گل می‌کرد. آل احمد داشت خود را آماده می‌کرد تا با غریزدگی و مدیر مدرسه و نون‌والقلم دیگر باره وارد گود شود. هوای تازه احمد شاملو داشت به پیدایش هوایی نو در شعر فارسی کمک می‌کرد. فروغ فرخ زاد داشت شعرهای عشقی خود را که در اسیر و دیوار و عصیان چاپ زده بود—و اتفاقاً بدلیل همین شعرهای زنانه باید او را از زنان واقعاً آزادیخواه ایران بشمار آورد—پشت سر می‌گذاشت و داشت می‌پرداخت به وضع فرد در اجتماع، تاریخ، و بطور کلی به رابطه‌های جدیدی می‌اندیشید که سرانجام به تولدی دیگر رسید و متأسفانه بعزت مرگ نابهنگامش، در منظومه بسیار زیبای فصل سرد متوقف شد. بازار چاپ مجله نیز کمتر از چاپ کتاب رونق نداشت. کتاب هفته، کیهان‌ماه، آناهیتا، جگن، آرش و انواع مختلف جنگ‌ها متعلق به همان آغاز دههٔ چهل به بعد هستند. شهرستانها هم داشتند به خود می‌جنبیدند. در وسطهای همان دهه، نویسندگان شهرستانها، بویژه در تبریز و رشت و اصفهان و شیراز و مشهد، مسائل ادبی را یا در روزنامه‌های شهرستانی مطرح می‌کردند و یا براین روزنامه‌ها ضمیمه‌هایی را تحمیل کرده بودند که خودبخود با ادبیات، و بویژه با ادبیات متعهد، سروکار داشت. صمدبهرنگی و بهروز دهقانی در تبریز، مهدآزادی را چاپ می‌کردند؛ شفیعی کدکنی و نعمت‌میرزا زاده (آزرم) در مشهد، هیرمند را بیرون می‌دادند؛ صالح پور در رشت، بازار، ویژه هنر و ادبیات را، اداره می‌کرد. و هیچ شهرستانی نبود که روزنامه و مجلهٔ ادبی مخصوص خود نداشته‌باشد. و کافه‌های فردوسی و فیروز و ریویرا، پر از شهرستانیهایی بود که شعر و قصه و مقاله بدست، به تهران آمده بودند و می‌خواستند یا نشریات خود را بفروشتند و یا به نشریات تهران راه پیدا کنند. هر چهار یا پنج نفر به دور هم جمع می‌شدند، پول و پله‌ای روی هم می‌گذاشتند و کتاب، روزنامه و یا جنگی چاپ می‌کردند. اغلب این جنگ‌ها و روزنامه‌ها ضمیمهٔ روزنامه‌های محلی یا تهرانی بود. از نظر چاپ مجله و روزنامه و جنگ، این دوره بی‌شبهت به دوران صدر مشروطیت نبود. ما درست در قلب این حوادث بودیم و احساس می‌کردیم که در یکی از درخشان‌ترین دوره‌های ادبی مملکت زندگی می‌کنیم. البته سانسور هم بود، و

شدید هم بود، ولی هنوز مأموران سانسور فکر می کردند که ما داریم با معیاری که آنها از نسل پیش از ما داشتند، می نویسیم. مردم را به دو قسمت کرده بودند: توده‌ای و غیرتوده‌ای. توده‌ای نمی توانست بنویسد و غیرتوده‌ای، همه چیز را، گاهی بزبان استعاره و تمثیل و مثال و غیره، و گاهی بصراحتی باورنکردنی می گفت. غرضم این نیست که سانسور نبود و یا ضعیف بود. هرگز! ولی سانسور هنوز معیار مبارزه ما را بدست نیاورده بود و سخت هم کلاپسه و دلق و گه مرغی بود. در خرداد ۴۲ ما همه در خیابانها بودیم. آل احمد از جمیع آن حوادث، یادداشتهایی برداشت که همه را سازمان امنیت، باضافه مقداری از یادداشتهای روزانه اش دزدید. با وجود این، روزی نبود که گروهی دور هم نشینند و نقشه و طرحی برای نوشتن و یا مطالعه نداشته باشند. در این حیص و بیص، آل احمد و ساعدی و من، مدام به همه جا سرک می کشیدیم و می خواستیم ببینیم چه می گذرد. من در فردوسی کار می کردم، ساعدی انتقاد کتاب را بیرون می داد و جلال خسی در میقات و نفرین زمین را آماده چاپ می کرد. من سردبیر جهان‌نو شده بودم. اولین کارهای امه سه زر\* را به ترجمه منوچهر هزارخانی چاپ می کردم. خلیل ملکی با نام مستعار الف. آزاده برای جهان‌نو مقاله و ترجمه می فرستاد. آل احمد داشت کتاب روشنفکران<sup>۳</sup> را در جهان‌نو چاپ می کرد. از یک سو پوست دستگاه را می کشیدیم و یا می خواستیم بکنیم و از سوی دیگر تمام دستگاهیان را، و آنهایی را که با دستگاه لاس می زدند به باد انتقاد می گرفتیم. اینطور بود که جلال آل احمد و اسلام کاظمیه با نوشتن دو مقاله— که اولی را ساعدی در انتقاد کتاب چاپ کرد و دومی را من در جهان‌نو— به فریدون هویدا<sup>۴</sup>، روشنفکر سلطنتی و برادر نخست وزیر، هشدار دادند که آدم نمی تواند در فرانسه قصه نویسی متجدد باشد و دم از آزادی بزند، به فرانسه، ولی در ایران، وردست یک دستگاه قلدر و کلاش کار بکند. این قبیل کارها بسیار جزئی بود، و حتی در شمار مخالفتهای جدی نویسندگان مخالف با رژیم بحساب نمی آمد؛ لکن بعدها که مهرداد پهلبد، شوهر شمس پهلوی، داماد رضاشاه «کبیر»، کنگره شعر براه انداخت، این ما بودیم که هم در داخل کانون نویسندگان، که تازه تشکیلش داده بودیم، و هم در خارج از آن، مردم ایران را قانع کردیم که این کنگره را که بدست شهبانو افتتاح می شد، بایکوت کنند، همانطور که از همان روز تا به امروز این کنگره بایکوت مانده، و جز گروهی کاسه لیس لوس و «پای تاسرشکم»<sup>۵</sup>، دیگران در جلسات این کنگره شرکت نکرده اند.<sup>۶</sup> و در برابر این

\* Aime Cesaire

کنگره‌های فرمایشی تشریفاتی و لوس و بیمزه که شهبانوی ایران، تفقداً به شعرای محترم می‌گفتند: «برای من شعرناب بخوانید!»، و همه شعر درباره‌ی خاندان جلیل! سلطنت می‌خواندند، ما پرداختیم به تشکیل جلسات شعرخوانی خودمان که مهمترین جلسه شعرخوانی «خوشه» در باشگاه کارمندان شهرداری بود که در آن سه هزار نفر از ساعت شش بعدازظهر تا نصف‌شب، روی چمن بزانو نشستند و یک هفته تمام به صدای بلند شعر متعهد ایران و صدای بیش از هشتاد نفر از شاعران تهران و شهرستانها گوش دادند؛ چیزی که، هنوز هم که هنوز است، شاه ایران با آنهمه بذل و بخشش! به اطرافیان خایه‌مالش از نوع سناتور رعدی آذرخشی<sup>۷</sup>، سناتور دکتر خانلری<sup>۸</sup>، دکتر صادق کیا<sup>۹</sup> و دکتر ذبیح‌الله صفا<sup>۱۰</sup> نتوانسته است یک هزارمش را تشکیل بدهد، و فقط توانسته است شاعران واقعی مملکت و شنوندگان و خوانندگان آنان را بگیرد و حبس کند و شکنجه دهد و شعرشان را هم حبس کند و سانسور کند و هزار زهرمار و غلط دیگر بکند و کتابهایشان را بسوزاند و یا تبدیل به خمیر کند، و تازه از سرریا کاری، مملکت را بعنوان مملکت فرهنگ و هنر به جهانیان معرفی کند. که چه بشود؟ که بر تریب قبای شازدگی! آقا برنخورد، که سلطنت پهلوی عمر نوح بکند، که جهان به سراد و مدار همان عهد دقیانوس بچرخد، که قوادان سازمان امنیت ناخن و دندان نویسندگان مملکت را بکشند و آب داغ در ماتحتشان اماله کنند، و کون و کیل و ستون فقرات جوانان مملکت را بسوزانند، تا سرمایه‌داری نوحاسته ایران پول نفت یک ملت را مثل ارث پدری به زیرپای خود بکشد و از قبل آن اسلحه بخرد، بقدری که از دولت سران، شاه دعوی خدایی بکند و به نیاز آزادی ملت جواب لن ترانی بدهد، و تنها جیب سرمایه‌داران اسلحه‌ساز را پر کند؛ و آنهم در موقعی که حتی خود طرفین، یعنی بلوک شرق و غرب خریخ مانده‌اند و سعی می‌کنند با پیمان خلع سلاح و غیره از خرج تسلیحاتشان بکاهند. تا چه بشود؟ تا ابلهی گنده دماغ، ژست شاپوردوالا کتاف، اردشیر دراز دست و داریوش دراز گوش بگیرد؛ تا آزادی تخته‌قاپوشه را تخته‌قاپوتر کند و بدل به گزمه و قداره‌بند خلیج شود و برای حفظ منافع آمریکا، قورق سرتاسری اقیانوس هند را بدوش گیرد؛ و علاوه بر اینکه در تهران و تبریز و قم و مشهد و شیراز می‌کشد، در ظفار هم بکشد، و علاوه بر اینکه به ترک و عرب و کرد و بلوچ، در داخل مرزهای خود آزادی عمل و فرهنگ نمی‌دهد، به کردهای مبارز عراق هم از پشت خنجر بزند؛ و علاوه بر اینکه کل فرهنگ و شعر و هنر مملکت را در داخل خفه می‌کند، در خارج از مرزهای خود، به این روزنامه‌نگار و آن مخبر، این استاد

دانشگاه و آن محقق پول بدهد که خبر را عوضی بدهند، کتاب به‌سود او بنویسند و جهانی به این بزرگی را بدل به میدان دروغ‌بافی و یاوه‌خاییهای یک هیتلر ثانی، یک نظربوق شرقی، بکنند!

مسأله این بود که یک نفس مخالف، یک نفس سالم و آبرویند و قرص و محکم در مملکت باشد که به موقعتش بدرد بخورد. لازم بود که این نفس در همه جا ریشه داشته باشد، هم در جنگ‌های فصلی، هم در برخی از مجلات ماهانه که گاهی در می‌آمدند و گاهی در نمی‌آمدند، و هم در هفته‌نامه‌هایی چون *فردوسی* که به‌رغم دخالت‌های روزافزون دستگاه امنیت در آن—خواه از طریق فرستادن آثار دولتی نویسنده‌ای بنام «صمیم» و خواه از طریق سانسور شدید نویسندگان خود مجله و دور کردن آنان از سیاست و مجبور کردن آنان به پرداختن به مسایل ادبی مطلق—پایگاه محکمی بود که نه تنها نویسنده‌ها از آبخور آن می‌نوشیدند، بلکه آن را سکویی می‌کردند برای پروازهای بعدیشان. در همین مجله بود که برای اولین بار در مطبوعات فارسی مقاله دربارهٔ صمد بهرنگی نوشته شد، و یا شاعرانی چون خسرو-گل‌سرخ، اولین بار به امکانات این مجله روی آوردند و آثارشان را چاپ کردند؛ و تقریباً کمتر نویسنده‌ای بود، خواه زندان رفته و خواه هنوز نرفته، که در *مجله فردوسی*، بصورتی با تعهد ادبی و اجتماعی سروکار پیدا نکرده، از آن بعنوان سکویی برای پرواز بسوی حرکت‌های بعدی استفاده نکرده باشد. یعنی هرکسی بنحوی که شایسته بود و دلش می‌خواست از *فردوسی* استفاده می‌کرد و بدین ترتیب بود که از اطراف و اکناف مملکت هزاران نامه در هفته به این هفته‌نامه می‌رسید؛ و اگر *فردوسی* همین ده سال گذشته را—پیش از توقیف آن بوسیلهٔ ساواک—ورق بزنید، خواهید دید که همه در آنجا هستند. و گرچه گاهی دعوای لفظی خیلی شدید در این مجله درمی‌گرفت، لکن بسیاری از حسابها از طریق همین دعوای قلمی هم روشن می‌شد. در همین مجله بود که پنبه اشخاصی چون ابراهیم گلستان، نویسندهٔ بورژوازی ایرانی، علی‌دشتی، سناتور انتصابی و نویسندهٔ طبقهٔ حاکم،<sup>۱۲</sup> فریدون توللی، مداح امیراسدالله علم در دههٔ گذشته، سناتور رعدی آذرخشی، رهبر اصلی کنگره‌های دولتی شعر، و بطور کلی، نویسندگان جانبدار وضع موجود و طرفدار قلدری دستگاه زده شد، و برای اولین بار بر شوونیسم فارس که همیشه عرب را سوسمارخوار خطاب می‌کرد، و با تکیه بر آن، شاه، نفت مملکت را به اسرائیل می‌فروخت، تاخته شد و مردم روشن شدند که اسرائیل چه می‌کند و حرف و سخن عرب بر سر چیست؛ و گرنه

دولت، که رئیسش شریک سهام صهیونیستهاست تا ابدالآباد می‌خواست بگوید، چون در عهدبوق اعراب به‌ما تاختند، ما حق داریم به‌هرکسی که به‌اعراب می‌تازد، کمک کنیم. و همینها بود که سبب شد ما دست بکارشویم. جلال‌آل‌احمد مقاله‌ای چاپ کرد درست پس از جنگ شش‌روزه، بضمیمه‌ی یکی از روزنامه‌ها، و دولت ایران و خدعه‌های زیرجلکی و استعماری‌اش را رسوا کرد. من کتاب **عرب و اسرائیل** ما کسیم رودنسون فرانسوی<sup>۱۳</sup> را به‌فارسی ترجمه کردم و فی‌الوقت چاپ زدم و دکترسید جوادی مقاله‌هایی درباره‌ی عرب و اسرائیل نوشت و دیگران هم همینطور، تا اینکه ماهیت استعماری اسرائیل روشن شد، و ذهن عمومی و عقاید رایج، دولت را مجبور کرد که بظاهر هم شده از اعراب حمایت کند. و گرچه راسیسم آریایی شاه اجازه نداد که ایران در تحریم نفت شرکت کند (و البته نفوذ سیا و استعمار را هم نمی‌توان نادیده گرفت) و بدینوسیله شاه تحریم نفت را با شکست مواجه کرد و بدینوسیله لعن و نفرین تمام خلقهای محروم خاورمیانه را برای خود خرید—چرا که در هر فرصت تنگ و گشاد، دست در دست استعمارگران دارد—لکن گردونه‌ی شعور زمان دیگر به‌راه افتاده است و دیگر جدا کردن هدف مردمان محروم ایران از هدف مردمان محروم عرب، کاری است که نه تنها از دست این شاه، بلکه از دست کل آن شاهنشاهی زهوار در رفته هم ساخته نیست.

این طبیعی بود که دولت بیکار نشیند. دولت از طریق مردکی بنام «صمیم» که عضو سازمان امنیت بود، مقالاتی فرستاد به **مجله‌ی فردوسی**، و بعد ایرج‌نبوی، مقالات مزخرفی در توجیه انقلاب سفید نوشت و بعد دستگاه از هر طرف این مجله را تحت فشار گذاشت و مجله عملاً اخته شد؛ همانطور که فشار دولت، بویژه بعد از مرگ جلال‌آل‌احمد و قضیه‌ی سیاهکل آنچنان شدتی پیدا کرد که دیگر همه چیز باید از صافی سانسور می‌گذشت. در همین زمان بود که دولت «تدین» نامی را که گویا قبلاً در یکی از احزاب چپ بنفع شاه‌جاسوسی می‌کرد، از انتشار پایین وزارت اطلاعات بالا کشید و مدیرکل سانسور کرد؛ و باز یک مأمور دیگر سازمانی خود را در وزارت فرهنگ و هنر—زند پورنامی را—مأمور سانسور کتاب کرد. پیش ازین به چاپخانه‌ها دستور داده شده بود که چیزی بدون اجازه‌ی دولت چاپ نکنند؛ بعدها هر وقت چیزی بدون اجازه چاپ شد، دولت، نویسنده‌ها و حروفچینها و حتی برخی از ناشران را—در صورتیکه خرده‌پا بودند—بسوی شکنجه‌گاهها راند؛ نمونه‌اش ناشر کتاب‌های رز، ناشر دنیای کتاب و بعضی از کارمندان انتشارات خوارزمی، و دهها فروشنده‌ی کتاب؛ و از نویسندگان

بهر روز دهقانی، منوچهر هزارخانی، محمود اعتمادزاده (به‌آذین)، محمدعلی سپانلو، فریدون تنکابنی، سعیدسلطانپور، نصرت‌رحمانی، غلامحسین ساعدی، م. آزر، علی-شریعتی، خسروگل‌سرخ، و دهها نویسنده کوچک و بزرگ که بر بردن اسمشان چندان فایده‌ای هم مترتب نیست. و بعد دولت، سانسور را رسماً قانونی کرد. پیش از مرگ آل‌احمد، احسان نراقی، رئیس سابق مؤسسه مطالعات علوم اجتماعی دانشگاه تهران— که دکانی دونبشه باز کرده بود، یک‌طرفش بازشونده بسوی روشنفکران، و طرف دیگرش گشوده بسوی دولت— بین نویسندگان و دولت رفت و آمدهایی کرد؛ و بعد کانون جدید التأمین نویسندگان ایران کوشید دخالتی معقول کند، که نگذاشتندش، و آخر سر سانسور رسمی ماند بیخ‌ریش انتشار کتاب و مطبوعات، و همه کاره کتاب و مجله بازگسائی شدند که یا رسماً از داخل خانواده دربار سردرآورده بودند—مهرداد پهلبد وزیر فرهنگ و هنر و داماد رضاشاه یکیش، و رضا قطبی پسردایی فرح و رئیس رادیو تلویزیون دومیش— و یا در جاهای دیگر درس خوانده بودند اما ریشه در مملکت خود نداشتند، چون دکتر سید حسین نصر؛ و یالاسی با نویسندگان ایران زده بودند، اما در واقع متعلق به دستگاه بودند، چون کاظم ودیعی<sup>۱۴</sup> که حالا معاون وزارت آموزش و پرورش است. بهر طریق، سانسور شدید در مطبوعات، قانونی شدن سانسور کتاب، ندادن اجازه نشر، و گاهی تعلیق به محال چاپ کتاب، و یا تعلیق به محال انتشار کتاب پس از چاپ، و دولتی شدن کل مطبوعات و کشیده شدن تعدادی از روشنفکران مملکت بسوی دستگاه قلدری شاه، باری، سرگرم شدن هر کسی به کاری ازین قبیل سبب شد که آن بالیدنها و شور و شوقها و حرکتها در عرصه ادب بکلی تعطیل شود و نهضتی که آغاز شده بود نیمه‌کاره از دست برود و یا عاطل و باطل بماند.

تازه آنچه بر سر مطبوعات بمعنای وسیع کلمه آمد، وحشتناک‌تر بود. دو کارتل بزرگ مطبوعاتی، یعنی **اطلاعات و کیهان**، هر روز عرصه را برای هسته‌های کوچک روشنفکری که در داخل کادرهایشان تشکیل شده بود، تنگتر کردند، طوری که نویسنده متعهد و مخالف دولت، تقریباً، روزانه و شبانه باید در برابر این دو دستگاه حریص و طمعکار و متکی بر زور و قدرت، انواع بالانس‌ها را می‌زد و تا تکیک‌ها را بکار می‌برد تا اینکه صفحه‌ای در اینجا و جمله‌ای در آنجا و یادداشتی در گوشه‌ای ازین مطبوعات بگنجانند و به مردم اطلاع دهد که هنوز کلکش کنده نشده، هنوز زنده است و نفس می‌کشد. ولی حضور دائمی ساواک در این روزنامه‌ها و نشریات

رنگ به رنگ آنان سبب شد که درهای آنان به روی جبهه‌های مؤتلف از نویسندگان مخالف بسته شود و تنها تک و توکی مقاله مخالف، آن هم به هزار معصیت، به این روزنامه‌ها راه یافت. ولی در اواخر تابستان سال ۵۲، پس از چاپ مقاله‌ای از من تحت عنوان «فرهنگ حاکم و فرهنگ محکوم»، که در حدود بیست روز بعد از انتشارش مرا زندانی کردند، و پس از گرفتار شدن دوازده نفر<sup>۱۵</sup> و سروصدایی که دولت درباره نویسندگان و هنرمندان برآه انداخت، تصفیۀ دامنه‌داری در تمام مطبوعات فارسی صورت گرفت که در طی آن تمام مخالفان، باصطلاح مخالفان، و یا موافقان دولت ولی دوستان خصوصی مخالفان دولت، و حتی تمام افرادی که زمانی به مخالفان دولت، و یا بی‌اعتنایان به کثافتکاریها و فضاحت‌های دولت دستی تکان داده بودند، از مطبوعات اخراج شدند و بعد در تابستان ۵۳، گروه عظیمی از نویسندگان مطبوعات را عملاً از مطبوعات راندند<sup>۱۶</sup>. این گروه که فهرست اسامیشان را معاونین و مدیرکل‌های وزارت اطلاعات، در زیر نظر وزیر اطلاعات وقت تهیه کرده، اخراج آنان را از مطبوعات به تأیید سازمان امنیت رسانده بودند، پس از تصویب نهایی شاه از مطبوعات رانده شدند. و موقعی که من ایران را ترک کردم جملگی سحاق می‌مکیدند؛ و در کافه‌های شهر پلاس بودند؛ و جالب اینکه آنهایی که در داخل مطبوعات مانده بودند، آنهایی را که از مطبوعات رانده شده بودند، طوری از خود دور می‌کردند که انگار گروه اخیر جرب‌رطب، برص و یا جذام گرفته‌اند و می‌ترسیدند اگر جواب سلاشان را بدهند، دولت مرض واگیر را به آنان هم شیوع دهد. و از آنهم جالبتر این بود که گروهی از طرد شدگان، دست به دامن معینان، وزیر اسبق اطلاعات، و رئیس دفتر مخصوص شاه شده بودند که شاهنشاه لطفی در حق اینان بکنند، که والله ما نبودیم، گربه بود، و شاهنشاه هم طبق معمول سنواتی فرموده بودند: «همینس که هس!» و جریان ازین هم کثیف‌تر شده بود، چرا که یک‌ماه بعد نود درصد روزنامه‌ها و مجلات، منجمله فردوسی، اندیشه و هنر و جهان‌نو، بدست مبارک شاهنشاه افتخار توقیف پیدا کرده بودند و همان دست شاهانه کلون همایونی را برتخته‌قاپوی همایونی افزوده بود، و آنوقت با همان دست همایونی— که روزی انقلاب ایران از بیخ قلمش خواهد کرد—دستور توقیف و شکنجه و تیرباران دهها روشنفکر مملکت را قبل و بعد از این جریانها توشیح فرموده بودند و بر همه یکجا در مطبوعات جهان نام تروریست الصاق فرموده بودند، عنوانی که فقط برازنده نام نامی اعلیحضرت همایونی شاهنشاه آریامهر، بزرگ ارتشتاران بوده، هست، و تا ابد هم خواهد بود.

البته در این فاصله کارهای دیگر هم شده بود. سیا که سالها پیش اطلاعاتش را بوسیله سفارت آمریکا در بین روزنامه‌های ایران پخش می‌کرد، فعالیت‌های خود را یکجا در روزنامه جدید التأسيس آیندگان متمرکز کرد، زیر نظر داریوش همایون، سردمدار قبلی بنیاد فرانکلین در ایران و روزنامه‌نگار با سابقه! که بوسیله این روزنامه آنچنان قابلیت از خود نشان داد که لیاقت ازدواج با دختر سپهبد زاهدی خائن و خواهر اردشیرزاهدی را پیدا کرد که هر دو از پرورش یافتگان کیم روزولت\* خبیث و ژنرال شوارتسکف† خبیث‌تر بودند؛ و این دو بودند که به کمک آن دوتن قبلی و دلار آمریکا و الن دالس،‡ رئیس سیا و فاستردالس\*، وزیر خارجه آیزنهاور، دلارهای آمریکا را در تهران پخش کردند و فاجعه بیست‌وهشت مرداد را بوجود آوردند و مصدق را از کار برکنار کردند. و جالب اینکه شاه چنین روزی را «روز رستاخیز ملی» نام گذاشت، همانطور که سالها بعد حزب رستاخیز ملی را ساخت و خود به دست مبارک خود نشان داد که کسانی که آن رستاخیز ملی را بوجود آورده‌اند، در واقع همین رستاخیز ملی را هم بوجود آورده‌اند؛ و در واقع استقلال ایران و ثبات و امنیت ملی و غیره چیزی جز کشک و پشک نیست؛ چرا که این استقلال و ثبات و امنیت دقیقاً بدست کسانی به استعمارگران فروخته شده که خود داعیه حفاظت آن را داشته‌اند.

وظیفه آیندگان این بود که دکانی تطمیع‌کننده در برابر مطبوعات دیگر باز کند؛ همانطور که سالها بعد تماشا چنین دکانی را باز کرد. یعنی قضیه ازین قرار بود که آیندگان به هرستون نوشته یک نویسنده در آن زمان صدتومان پول می‌داد، ولی ما از فردوسی برای هر صفحه که تقریباً پنج برابر ستون آیندگان می‌شد، سی تومان پول می‌گرفتیم. یعنی آیندگان چهارده الی شانزده برابر مجله فردوسی به نویسندگان پول می‌داد. ولی ما می‌خواستیم این سنت ناچیز مبارزه که در فردوسی درست کرده بودیم ازبین نرود. ما نرفتیم، ولی آقای هوشنگ وزیری رفت و بتدریج رفت و رفت و آنقدر رفت که ناگهان افتاد در منجلاب مداهنه از دستگاه دیکتاتوری؛ و کسی که زمانی زندگی من<sup>۱۷</sup> تروتسکی را ترجمه کرده بود، صدوهشتاد درجه به‌دور خود چرخید و بدل شد به به‌به گوی انقلاب شاهانه.

بعدها دولت به‌دست رضاقلبی— که بعلت نسبتش با فرح‌پهلوی و دربار، از بدو ورودش به ایران، در همان عنفوان جوانی، با وجود آنهمه سنده پشمالوی طاق و

\* Kim Roosevelt †. General Norman Schwartzkopf +. Allen Dulles

\* John Foster Dulles



جفت تلویزیونی در ایران، به ریاست تلویزیون منصوب شده بود—مجله‌ای درست کرد تحت‌عنوان تماشا؛ و به هر کس که چیزی در آن مجله چاپ کرد، مبالغ هنگفتی پول داد و عکس و تفصیلات خیره‌کننده‌اش را هم چاپ زد. تمام کوشش این مجله در این بود که از یک سو از نظر ادبی، هنری و شعری، بازار گرمی بکند تا ابتکار از دست مجلات دیگر بیرون بیاید، و از سوی دیگر محتاجان به پول و درماندگان از محافل ادبی را به سوی خویش جلب نماید. بهمین دلیل گروهی پیدا شدند که در هیچ چیز تبصر نداشتند، ولی درباره همه چیز مطلب می‌نوشتند. تمام سعی اینان بر این بود که هنر تلویزیونی و رادیویی و جشن هنری—یعنی کل هنر دولتی مملکت—را بزرگ جلوه دهند، و هرچه را که رنگ اصیل و مردمی و ملی داشت، از چشم مردم بیندازند. کاغذ خوب، پول خوب، تبلیغ خوب در اختیار اشخاصی قرار گرفت که عزم جزم کرده بودند خود را جانشین روشنفکران، شاعران و قصه‌نویسان واقعی مملکت قلمداد کنند.

و همین تماشا و آیندگان بودند که از یک سو به دولت فشار آوردند که جلوی ادبیات متعهد ایران را بگیرد، و از سوی دیگر علیه ادبیات متعهد جنگ هنر بخاطر هنر راه انداختند—با سانسوری که بدست رضاقلبی، پورشالچی و تدین برکل ادبیات فارسی و مطبوعات تحمیل می‌شد، و با آتشی که بدست داریوش همایون و هوشنگ وزیری دامن زده می‌شد، آن جرثومه‌ها و هسته‌های ناچیز اپوزیسیون در مطبوعات بکلی متلاشی شد. و چون ساواک شهرها را خانه به‌خانه می‌گشت تا هرچه غریب‌دگی، تاریخ‌مذکر، ما نمی‌شنویم، چه باید کرد<sup>۱۸</sup> را از کتابخانه‌های مردم به‌یغما ببرد و دارندگان این کتاب‌ها را چشم بسته روانه زندانها و شکنجه‌گاهها بکند؛ و چون ساواک اجازه نمی‌داد که دیگر نفرین‌زمین و کارنامه سه‌ساله<sup>۱۹</sup> درآید؛ و چون ساواک به روزگار دوزخی آقای ایاز<sup>۲۰</sup>، حتی چهارسال پس از چاپش، اجازه انتشار نداد، و کتاب‌های همه را عملاً حبس و دفن کرد—از همان عشقی بگیر و بیا تا فریدون تنکابنی—آنوقت میداندار هنر و فلسفه و ادبیات و روشنفکری مملکت بی‌ریشگانی چون پرویز نیکخواه، و دکتر عنایت‌الله رضا<sup>۲۱</sup>، از راه برگشته بر ما مگوزیدی چون فرهنگ‌فرهی، که در تلویزیون ژست اینشتین را به‌خود می‌گیرد، و جاسوسی چون کاظم ودیعی، شدند، و یا مسلمان سلطنت‌طلب، سیدحسین نصر<sup>۲۲</sup>، که کتاب به‌زبان انگلیسی می‌نویسد، ولی فارسی که حرف می‌زند و یا می‌نویسد، فقط به‌اندازه یک بیچه شش‌ماهه جا ترمی کند، و جلوی شاه و شهبانو دولا دولای فلسفی می‌رود، انگار به‌نوجوانی تازه‌کار، جلوی

والدینش، حالت نعوظ دست داده است. و براین عده بیفزایید همپالگیهای دیگرشان را در فرهنگستانهای زبان و ادب و فلسفه، سیاسی‌ها و صفاها و خانلری‌ها را، و جمع فراماسونری‌های چپیده در این بنگاههای تبلیغاتی شاهنشاهی را، و دکان‌های خررنگ کنی بنام دانشگاهها را— که دانشجویانش باندازه صد برابر استادانش، علوم اجتماعی و سیاسی و تاریخ سرشان می‌شود، و بهمین دلیل، بحق معترضند بر تمام رذالت‌هایی که استادانشان بدستورد دولت مرتکب می‌شوند— و براین جمع بیفزایید جمعی از مطبوعاتیان حاضر را، و جمعی از رادیوتلوویزیون موجود را، و کل بچه‌ننه‌های تی‌تیش مامانی و اشرافی و درباری فرورفته در حجره‌های شسته رفته وزارت خارجه و سفارتخانه‌ها و کنسولگریهای شاهنشاهی را، که همه مدعی‌اند که از اخلاف فتحعلیشاه قاجار هستند و بزرگ‌ترین افتخارشان این است که مادر بزرگشان را یکی از هزاران نوه و نتیجه خاقان قاجار گاده است؛ و آنوقت جمعی را خواهید یافت که بهترین مصداق برای تعریف و توضیحش ملمعی است فارسی و ترکی از میرزا محمد تقی کلاهدوز مراغه‌یی که گفت:

روز بازار کپک اوغلی و زنجبه لر است

هر که زنجبگیش بیشتر او پیشتر است

د که برد که همی تا نگری سنده بک است

کوچه بر کوچه همی تا نگری فضله لر است<sup>۲۳</sup>

و می‌بینید که همه یکجا برمی‌گردد به همان سرنخ. وزارت فرهنگ و هنری که مهرداد پهلبد، شوهر شمس پهلوی اداره می‌کند، و وزارت اطلاعات و رادیوتلوویزیونی که رضا قطبی، پسردائی و بقولی نامزد سابق فرح رهبری می‌کند، و همه یکجا سررشته‌شان برمی‌گردد به همان لانه فساد که دربار شاه و شهبانو باشد.

و چه کسی جشن هنرشیرازی را که مدام ما بایکوتش کردیم تشکیل می‌دهد و پول ملت ایران را در جیب کارگردانان و رقاصان و خنیاگران غربی می‌ریزد؟ رضا قطبی. و چه کسی این جشن هنر را افتتاح می‌کند؟ شهبانو. و چه کسی جشن آبانماه فرهنگ و هنر را که حالا در خجسته میلاد! شاهانه افتتاح می‌شود، راه می‌اندازد؟ مهرداد پهلبد. و چه کسی همه آن کنگره‌های فرهنگستانی را راه می‌اندازد؟ همان پهلبد. و چه کسی در روسیه و هلند و ایتالیا و ژاپن و استرالیا و انگلیس و آمریکا نمایندگی این کنگره‌ها را برعهده دارد؟ سید حسین نصر، صفا، رعدی و خانلری. و اداره سانسور کتاب در کجا قرار دارد؟ در طبقه اول وزارت فرهنگ و هنر که در طبقه بالایش داماد

رضاشاه، آقای پهلبد، پادشاه بی تخت و تاج است. و اداره سانسور مطبوعات در کجاست؟ در وزارت اطلاعات، و در زیرنظر معاونان این اداره که یکیش هم همان رضاقطبی باشد. و چه کسی تئاتر و سینمای کشور و تمام فیلم‌های مملکت را قیچی می‌کند و جواز عبور به اکثر مزخرفات غربی می‌دهد؟ اداره امور سینمایی کشور، واقع در وزارت فرهنگ و هنر، و زیرنظر مهرداد پهلبد. و چه کسی برای مملکت، هنر تئاتر درست می‌کند، از طریق نمایشنامه‌نویسان دولتی، بازیگران دولتی، کارگاه‌ها و جشن‌های دولتی، و دعوت‌های گران‌قیمت از بازیگران، کارگردانان، رقصان و نمایشنامه‌نویسان خارجی؟ همان رضاقطبی. و چه کسی نمایشهای ساعدی را از برنامه‌ها حذف می‌کند؟ همان رضاقطبی. و چه کسی گاو ساعدی را مثله می‌کند و اجازه نمی‌دهد دایره‌مینا، فیلم دیگر ساعدی و مهرجویی نشان داده شود؟ همان مهرداد پهلبد. و چه کسی گزارش کتابهای ساعدی و تنکابنی و مرا به سازمان امنیت می‌دهد؟ مأموران مهرداد پهلبد، در اداره سانسور کتاب، موسوم به اسم بی‌سمای «اداره نگارش». و چه کسی یک قدری سواد خواندن و نوشتن دارد و کتابها را ممیزی می‌کند و به‌شهربانی دستور می‌دهد که کتاب‌های ممنوع! را جمع کند؟ اداره نگارش. و چه کسی با دژخیمهای سازمان امنیت در تدوین پرونده برای نویسندگان مملکت شرکت می‌کند؟ وزارتخانه پهلبد، و وزارت اطلاعات در زیرنظر قطبی و پورشالچی و تدین، و وزرائی که هر کدام چند روزه نوبت وزارت دارند. و چه کسی سرو ریشش را تیغ می‌اندازد و کفن می‌پوشد و پیش شاه می‌رود که واهنرا، و اشعرا، و فرهنگا، و ازبان فارسیا، و پرونده من و چند نفر دیگر را روی میز شاه می‌گذارد؟ رعدی آذرخشی و جمشید بختیار، که یکی عضو مادام‌العمر کنگره است و دیگری از رادیو، برنامه فحاشی به‌شاعران و نویسندگان جدید دارد. و بعد: چه کسی تمام آگهیهای خصوصی و غیرخصوصی را جمع می‌کند و به روزنامه‌ها بعنوان سهمیه می‌دهد؟ وزارت اطلاعات. و پول این آگهیها را بر چه اساسی تقسیم می‌کند؟ بر اساس مقدار خدمتی که این روزنامه‌ها برای دربار و سرمایه‌دار داخلی و خارجی می‌کنند. و این خدمت چه مفهومی دارد؟ اینکه دولت اسامی نویسندگان ممنوع را از هر چند ماه به این روزنامه‌ها می‌دهد و روزنامه‌ها موظف هستند که ازین اسامی چیزی چاپ نکنند<sup>۴</sup>. و صاحبان کارخانجاتی که از هر چند روز آگهی به روزنامه‌های بزرگ می‌دهند و خود را در هر وعده جشن و سورچا کرو جان نثار معرفی می‌کنند و بدینوسیله روزنامه‌ها را ثروتمند و بی‌نیاز از درآمد مبتنی بر تیراژ می‌کنند، چه کسانی هستند؟

شرکای سهام شاه و شاهپورها و والاگه‌رها در کارخانجات مملکت. و چه کسی آگهیهای زمینهای دشت کرج و دشت قزوین (مهردشت و شاهدشت و هزار زهرمار- دشت دیگر را) به روزنامه‌ها می‌دهد؟ مادر و خواهر شاه که زمینها را به نام خود به ثبت داده‌اند و حالا باقباله و بی‌قباله می‌فروشند. و چه کسی گوشت‌گندیده و کرم‌گذاشته خارجی را بعنوان کود می‌خرد و بعنوان گوشت لذیذ و مائده الهی به خورد مردم ایران می‌دهد؟ پدر رضا قطبی که همان دایی جان فرح باشد. و چه کسی می‌آید در رادیو و تلویزیون ملی قطبی به مردم می‌گوید که آبگوشت گوشت یخ زده بهتر از آبگوشت گوشت شیشک و بره‌تُقلی دشت مغان است؟ زنان بزک کرده نمایندگان مجلس. و چرا روزنامه‌ها حرفی نمی‌زنند و چرا کاسه کوزه را بر سر چهارتا و نصفی قصاب بدبخت می‌شکنند؟ بدلیل قطبی و پدر قطبی و قوم خویش قطبی، که همان فرح باشد. و چرا درباره هزاران بدبختی مردم، فقر، بیسوادی، بیخانمانی، بیماری و بی‌سروسامانی چیزی چاپ نمی‌شود؟ بدلیل اینکه صاحبان کارتهای اطلاعات و کیهان، و دارندگان روزنامه‌آیندگان و محله تماشا، خود شریک سود سرمایه‌داران و دربار هستند و حرف زدن علیه آنان بمنزله انتحار جمعی خواهد بود.

می‌بینید که من فقط به اشاره ازین مسائل می‌گذرم، چون یک مقدمه حال و حوصله بازدید از تمام اتفاقات این بیست سال گذشته را ندارد. ولی گفتن این نکته اساسی است که اگر ظاهر را میداندارانی که در بالا بنامشان اشاره کردم، حفظ می‌کنند، درون قضایا را با شقاوت و قساوت تمام سازمان امنیت حفظ می‌کند. همه چیز نشان می‌دهد که رؤسای دانشگاهها، با رؤسای سازمان امنیت نه تنها در تماس دائم هستند، بلکه با آنان برای کنترل اوضاع جلسه دارند؛ چرا که مرکز اعتصاب و هیجان و برخورد پرشور و حال جوانان، دانشگاه است. از یک سو، سازمان امنیت با امثال قطبی و پهلبد، و نوچگان دانشگاهی آنان چون نصر و کیا و صفا، و نوچگان وزارتی آنان، چون پورشالچی و تدین و زندپور، و نوچگان مطبوعاتی آنان، چون داریوش همایون و امیر طاهری (سردبیر سازمان امنیتی کیهان) و دیگران در ارتباط است، از سوی دیگر با نویسندگان مملکت، در برخوردهای شدید در بیرون از زندانها، و بصورت شکنجه و دشنام و شلاق و تیرباران در داخل زندانها. سازمان امنیت می‌خواهد نویسندگان مملکت را تبدیل به امثال نصر و نیکخواه و فرّهی و ودیعی بکند، یعنی می‌خواهد همه مثل این خودفروشان بی‌شعور بیابند و اقدامات سیا و شاه و سرمایه‌داران را بعنوان پیشرفتهای مملکتی توجیه کنند. کوشش این خودفروختگان همیشه در جهت تشجیع

دولت است به زدن توی سر نویسندگان مملکت، تا تعداد خودفروش آنقدر زیاد شود که معلوم نشود چه کسی خودفروش است و چه کسی نیست. و این خودفروختگان از هر گوشه کار گرفته‌اند و مدام توجیه می‌کنند. نصر از طریق اسلام توجیه می‌کند، نیکخواه از دید باصطلاح مارکسیستی، فرهی از دید یک کس مشنگ بی‌ریشه، ودیعی هم مدام می‌گوید که روشنفکران مملکت نباید عزت‌گزین باشند، و بدین‌طریق می‌خواهد بگوید که چون خودش وارد گود شده و جاسوس از آب درآمده، لابد روشنفکر هم هست. و وزیری از یک طرف زندگی هوشی‌مینه را ترجمه می‌کند— که بعله، ما هم انقلابی هستیم— و از طرف دیگر کباده مشاوره هویدا را می‌کشد، و هویدا کسی است که هر کسی را که پنج دقیقه در ایران مثل یک انقلابی زندگی بکند، خواهد کشت. و داریوش همایون، حافظ منافع اسرائیل و آمریکا در جهان مطبوعات ایران است، و امیرطاهری از سند تا دانوب را جولان می‌دهد و برای ایران در روزنامه کیهان افتخار می‌آفریند. و البته تنها اینان نیستند. تمام کنگره‌ها، از صنعتیهایش گرفته، تا پایین‌ترین قطبهای مملکتی، بوسیله سخنان شاهنشاه و شهبانو افتتاح می‌شوند، و اقبال و علم و مادر فرح، مثل قاری حرفه‌ای، کارشان قرائت پیام است. و ارتش— شاهنشاهی هم که کارش خوردن است و ریدن؛ و پول نفت هم همه یکجا خرج خرید اسلحه می‌شود و یا خرج هزینه‌های دیگر ارتش، و سازمان امنیت. و وظیفه سازمان امنیت هم ساختن آدم اخته است؛ آدمی که به‌درد هیچ کاری نخورد؛ چوب و شلاق و باتون و گرز و دگنک بخورد ولی جیک هم نزند. و پس از آنکه از زندان بیرون آمد، سرش را بیندازد پایین و برود یا گورش را گم کند و یا از یک‌جایی بگیرد و بخورد، مثل دیگران؛ و یا مثل نیکخواه، پس از آنهمه شکنجه، آنچنان خاک‌بسر از آب درآید که با شکنجه دهندگانش، ثابتی و حسین زاده از یک کاسه آب بخورد و حتی کاسه گرم‌تر از آتش هم بشود، و زیر سایه رضاقطبی، اداره تحقیق تلویزیون را تبدیل کند به دستگاه شست‌وشوی مغزی جوانان تازه از دانشگاه بیرون آمده؛ و جواز اختگی صادر کند.

و، بظاهر، ایران یکی از ثروتمندترین ملل روی زمین است. بی‌خبر از اینکه، برآستی، یکی از فقیرترین ملل روی زمین است. پول نفت ایران همه یکجا در دست کارخانه‌های اسلحه‌سازی آمریکا و انگلیس و فرانسه و آلمان است. اگر ژنرال شوارتسکف، رئیس پلیس نیوجرسی، در دوران پیش از کودتای بیست‌وهشت مرداد، چند سالی پلیس و ژاندارمری ایران را تربیت! کرد و ازین راه دوستهایی بهم زد با امثال تیمسار

ارفع و تیمسارزاهدی تا بعد به کمک کیم روزولت و دیگران مصدق را از خانه‌اش به بیرون بکشد، ژنرال‌های فرماندهی مستشاران نظامی آمریکا در ایران راه‌های جدیدتری انتخاب کرده‌اند تا بکمک دوستانی که از میان مقامات خود فروش ایرانی بدست آورده‌اند تمام درآمد نفت را یکجا در اختیار سرمایه‌داران خارجی قرار دهند. و گند قضیه آنچنان درآمده که نیویورک تایمز، روزنامه‌ای که اغلب می‌کوشد بر فجایعی که در ایران می‌گذرد سربوش بگذارد، و از روابط زیرجلکی مقامات و سرمایه‌داران آمریکایی بندرت سخن بگوید، این بار بصراحت گفته است که ژنرال جابلونسکی\* نامی که تا سال ۱۹۶۸ رئیس مستشاران نظامی آمریکا در ایران بود، پس از بازنشستگی به استخدام صنایع نورثرپ† درآمده، در جریان فروشهای بزرگ اسلحه و فروش وسایل مخابراتی (همان وسایلی که از طریق آن قرار است تمام سوراخ سنبه‌های مملکت و تمام سواحل خلیج بوسیله ساواک و سیا برای پیدا کردن مخالفین شاه و سیا و ساواک تفتیش شود) مقادیر معتابھی دلار به بانکهای سویس منتقل کرده تا به مقامات ایرانی رشوه بدهد. جالب اینکه نورثرپ دوشریک اروپایی و یک شریک ژاپنی هم داشته (آلمانی، ایتالیایی و ژاپنی)، و هر کدام از شرکا یک میلیون دلار فقط بابت رشوه در بانکهای سویس گذاشته‌اند. ولی این فقط برای یک طرح ۲۲۵ میلیون دلاری است. گزارش نیویورک تایمز حاکی است که تنها از سال ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۳، سی میلیون دلار در خارج از آمریکا به دلالات اسلحه و مقامات معامله چاق کنی ایران و کشورهای دیگر، بوسیله صنایع نورثرپ پرداخت شده است.<sup>۲۵</sup> و اگر در نظر آورید معاملات هشت میلیارد دلاری و پانزده میلیارد دلاری شاه را با آمریکا بر سر خرید اسلحه و سایر وسایل لازم برای سربازخانه‌ها و پایگاه‌ها و ساواک، خواهید دید که چه رشوه‌هایی پرداخت شده است، جمله به‌خویشان و ایادی شاه (مثلا در یک نوبت به «شهرام پهلوی‌نیا پسر اشرف پهلوی ۷۰۵،۰۰۰ دلار برای یافتن یک معمار ایرانی و خدمات دیگر»<sup>۲۶</sup>) تا تمام منابع زیرزمینی مملکت در بازارهای جهان حیف و میل شود. و چون انگل سرمایه‌داری خارج مثل کنگه برتن سرمایه‌داری ایران چسبیده و مثل خوره بر جاناش افتاده است، وضعی پیش آمده که ایران بجای آنکه برآستی صنعتی بشود، هنوز هم درجا می‌زند و از دولت سر صنایع کشورهای سرمایه‌داری بزرگ می‌تواند فقط تاتی تاتی راه برود، و بقدری که با سر به زمین نخورد، سرپا باقی بماند.

و آنوقت شاه و هویدا به ملت ایران هر روز نوید «تمدن بزرگ» را می‌دهند و در

\*. General Joblonsky †. Northrop Corporation

روزنامه‌های خارجی این تملن بزرگ را دوبله می‌کنند به «رسیدن به مقام کشورهای صنعتی جهان»<sup>۲۷</sup>، بی‌آنکه خجالت بکشند از اینکه درست همزمان با این قبیل ادعاها، اطلاعات هوایی— که اتفاقاً از هفتخوان سانسور هم می‌گذرد— نوشته است که هر ایرانی در سال فقط ۲۰ تا ۳۰ ثانیه کتاب می‌خواند<sup>۲۸</sup>. و صد و هشتاد هزار نفر در شمال تبریز، و درست در کنار بزرگترین پایگاه نظامی ایران، که شب، نیش دندانهایش را به سوی «قوری‌چای» می‌گشاید، فقط یک مدرسه به اسم «شربت‌اوغلی» دارند که دوبله‌اش کرده‌اند بفارسی، و شده: «شربت‌زاده». و تازه آنرا هم مردی بهمین نام به بچه‌های گرسنه و پاپتی «قوری‌چای» اهدا کرده است. و ده سال است که میدان فوزیه تهران را با هر وسیله‌ای که در اختیار داشتند، سوراخ سوراخ کرده‌اند تا یک متری صدمتری برای عبور ماشینهای مونتاژ شرکت‌های جیپ و آریا و شاهین و پیکان و اتوبوس، که اکثراً متعلق به سرمایه‌داران دربار است بسازند، و هنوز هم که هنوز است نتوانسته‌اند. و بدبختی و بیچارگی و عقب‌ماندگی مردم آنچنان شدت یافته که در طول این چند سال گذشته دهها مرد خانواده، تمام اهل بیت خود را گوش تا گوش سر بریده‌اند، هم از جهل و هم از فقر. و سطح سواد مردم به همان صورت سابق مانده است؛ چرا که روزنامه اطلاعات که ده سال پیش هفتاد هزار تیراژ داشت، الان هم همان هفتاد هزار تیراژ را دارد؛ و آنهم تازه پس از بسته شدن صدی نود مطبوعات کشور بدست شاه. و جنایتهای ناشی از ورود فیلم‌های لوس و سکسی و جنایی— چرا که شاه دروازه‌های ایران را به روی تمام فیلم‌های سیاسی جهان بسته است— آنچنان بالا گرفته که روزی نیست که بر دختر نوبالغی تجاوز نشود و تحقیقات در پزشکی قانونی تهران حاکی است که از فروردین ماه ۵۲ تا دیماه همان سال به ۱۵۹۸ دختر تجاوز شده است<sup>۲۹</sup>. و تازه حتماً دوبرابر این عده از ترس آبروشان به پزشکی قانونی مراجعه نکرده‌اند. و موقعی که مأمور دولت با بی‌شرمی تمام شلوار زندانی را در اطاقهای تمشیت اوین و کمپته و قزل‌قلعه پایین می‌کشد و به مرد و زن تجاوز می‌کند، چگونه می‌تواند در بیرون از زندان با تجاوز به ناموس مردم مبارزه کند؟ چرا که کسی که به همه بکارتها و اصالتها و ناموسها و شرفها تجاوز می‌کند، چگونه می‌تواند مدعی دفاع از آنها هم باشد. و حقیقت این است که در شرایط حاضر، سلطنت ایران احلیلی است افراشته نگهداشته بوسیله پنتاگون و سیا، تا بر سراسر ملت ایران و خاک و زیر خاک ایران تجاوز کند، و این آن چیزی است که من بتفصیل در روزگار دوزخی آقای ایازو تاریخ مذکور بدان پرداخته‌ام و در اینجا دیگرم باید رها کرد.

تصور نشود که نویسندگان ایران در چنین شرایطی دست روی دست گذاشته بودند. ما را از اینور که می زدند و بیرونمان می کردند، از آنور برمی گشتیم. مثل سگ سمج. چاره‌ای نبود. همینکه کیهان ماه را بعثت چاپ غریبزدگی از دست جلال آل احمد گرفتند و توقیفش کردند، جلال بساطش را در آرش گسترده و ما هم همینطور. بعدها من دیگر بساطم را در فردوسی پهن کرده بودم و ساعدی در انتقاد کتاب. و من در طول یک سالی که سردبیر جهان نو بودم (سال ۴۵)، آل احمد و ساعدی را پیوسته در کنارم داشتم تا اینکه دولت دستور داد که جهان نو از من گرفته شود و داده شود به دکتر امین عالیمرد، رئیس دانشکده اقتصاد دانشگاه ملی، که بعد ماهیتش را—که برای ما روشن بود— نشان داد و شد معاون دکتر آموزگار، وزیر کشور، و درست از بیخ گوش شاه در جریان «حزب رستاخیز» سردرآورد. گفتم که دیگرانی هم بودند که مجله و روزنامه در شهرستانها می دادند. هیرمند خراسانیان، مهد آزادی تبریزیان، بازار رشتیان، سهند که میرفطروس در تبریز چاپ می کرد، فلک الافلاک که نصیری پور در لرستان چاپ می زد و جنگ های دیگر در شیراز و اصفهان—و چاپار در تهران. و ادامه اینها الفبای ساعدی بود که برای امیر کبیر منتشر می کرد و شماره پنجمش، همزمان با آزاد شدن ساعدی درآمده، و مطالبش با یک سال ونیم تأخیر، و با حذف مطالبی، منجمله بخشی از قصه‌ای از سیمین دانشور<sup>۳۱</sup>.

### آل احمد در در خدمت و خیانت روشنفکران نوشته است:

گمان می کنم که اگر خیل روشنفکران را در ایران پوشاننده فضای دایره‌ای بدانیم، در مرکز این دایره نویسندگان قرار دارند و هنرمندان آزاد و شاعران و متخصصان عالیرتبه. و بطور کلی آندسته‌ای که می توان به ایشان صفت خلق کننده داد و مبدع. خلق کنندگان آثار و آراء و فرهنگ. یعنی دانشمندان صرف و معماران و شاعران و موسیقیدانان و نویسندگان و همه کسانی که نه به قصد انتفاع و نه به خدمت مستقیم دستگاه حکومت جان خود را در کار علم و هنر گذاشته‌اند. و می بینید که این هسته اصلی روشنفکری در مملکت ایران چه کوچک است! بزحمت می توان هریک از شاخه‌های این دسته را با انگشتهای دو دست شمرد. اگر بخواهم بحدس و تخمین چیزی بگویم عدّه این هسته اصلی را خیلی که دست و دل باز باشم نمی توان از صد نفر بیشتر دانست! و آیا همین خود یکی از علل بزرگ ناکامیهای روشنفکران در ایران نیست؟<sup>۳۱</sup>



گهگاه دیده شده است که عده‌ای از دانشمندان و موسیقیدانان در ایران علم طغیان برافرازند، ولی رویهم رفته نقاشان مملکت— که آل احمد از آنان اسمی نبرده— اکثراً سکوت اختیار کرده‌اند و می‌دانیم که آثارگرائشان را تنها دربار و اطرافیان دربار می‌خرند. تنها گروهی که اعتراض رسمی کرده‌اند، همان نویسندگان و شاعران مملکت هستند.

در سال ۴۵، وقتی که دولت به تمام ناشران مملکت دستور داد که کتاب را پس از چاپ و پیش از انتشار به اداره سانسور وزارت فرهنگ و هنر نشان دهند، و بهمین علت تعداد زیادی از چاپخانه‌ها تعطیل شد و کارگران چاپخانه‌ها بیکار شدند، گروهی از نویسندگان کشور در تهران در مطب دکتر غلامحسین ساعدی، در خیابان دلگشا، بدور هم گرد آمدند و دسته‌جمعی تصمیم گرفتند که پیش نخست‌وزیر رفته، به وجود سانسور اعتراض کنند. داود رمزی مأموریت یافت که از نخست‌وزیر، هویدا، وقت بگیرد؛ و بدین ترتیب چند روز بعد، جلال آل احمد، احمدشاملو، درویش (شریعت)، ساعدی، سیروس طاهباز، یدالله رؤیایی و من رفتیم به دیدن نخست‌وزیر. داود رمزی هم آمده بود. ازین جلسه، دکتر ساعدی گزارشی نوشت که قرار شد من در **جهان‌نو** چاپ کنم. گزارش را حسین حجازی، مدیر مجله، نگذاشت چاپ شود. من خوشحالم که قسمت اعظم این گزارش از دست خناسان زمانه مصون مانده است و بخشی از آن را در همین جا نقل می‌کنم تا ببینید جریان از چه قرار بود و اعتراض به— چه صورتی:

سانسور کتاب به صورتی که این چند ماهه معمول شده در هیچ دوره‌ای از تاریخ معاصر وجود نداشته است. در دوره بیست‌ساله که با مهر «روا» یا «ناروا» تکلیف اهل قلم را روشن می‌کردند، سانسورکاری بود علنی و رسمی<sup>۳۲</sup>. برو برگرد نداشت، تشریفات اداری مفصلی هم در کار نبود. همه می‌دانستند که چه چیزهایی برای چاپ و نشر مجاز است و چه چیزهایی نیست. در آن دوره این که سانسور مخالف قانون اساسی و اعلامیه حقوق بشر یا فلان اصل قانونی است یا نه، مطرح نبود. چرا که خیلی چیزها مطرح نبود. ولی فعلاً که همه چیز مطرح است، قانون اساسی، اعلامیه حقوق بشر، ادعای همه— گونه آزادی، سانسور کتاب به این حلت و شدت چه معنای گویای که نمی‌تواند داشته باشد. این کار را با یک نامه یا باصطلاح بخشنامه وزارتخانه‌ای انجام

داده‌اند. و چاپخانه‌ها هم از ترس تخته شدن بساطشان هیچ کاری را برای چاپ قبول نمی‌کنند.

در این مختصر ما با هلف سانسورکاری نداریم که خود روشن است. همان سانسور تئاتر که از چند سال پیش وزارت فرهنگ و هنر سعی دارد معمول کند: یک نمایشنامه آنچنان الکی شود و به‌چنان صورتی درآید که دیگر به هیچ چیز و هیچ‌جا برنخورد (ادبیات، دین، عرف، طبقات محروم اجتماعی). حال قضیه کتاب هم چنین شده. در یک کار ادبی، مسائل سیاسی، ناموسی، عرف و شرع، اروتیسم، زبان عامیانه—مخصوصاً اگر ادب معمول طبقه بورژوازی مرفه‌الحال را مراعات نکرده باشد—تماماً قدغن است. البته انشاء و املاء و خط و ربط را هم در نظر می‌گیرند که زبان شیرین فارسی فاسد نشود<sup>۳۳</sup> چرا که وزارت فرهنگ و هنر وظیفه پاسبانی هنر و فرهنگ این ملت را دارد. و همه اینها به‌عهده دویا سه مأمور است که تکلیف آثار ادبی و فکر دوره‌ای از تاریخ یک ملت را معین کنند؛ و معیار سنجش همه کارها ذوق و سلیقه و معتقدات کلیشه‌ای حضرات است که هر کاری را باید مسخ کنند. به‌صورت پالوده بی‌خاصیتی درآورند. و نمی‌دانند که خاصیت هر قلم، بهم ریختن ارزشهای گذشته و عرضه ارزشهای تازه است. و بالاخره آخرین نتیجه سانسور از دست رفتن ناشرین خرده‌پا و ناشرین کم سرمایه روشن‌فکر و پاگرفتن ناشرین بزرگ و تشکیل «کولونی»های نشر بزرگ است که همیشه در جهت وزش بادها حرکت خواهند کرد. و چنین است که دست و قلم نویسنده امروزی حساسی بسته می‌شود و معلوم است که هر بلایی سر هنر و ادب این ملک بیاید دل ناشر بزرگ و مأمور سانسور نخواهد سوخت<sup>۳۴</sup>. چرا که هیچکدام سهمی در ساختن هیچ چیز ندارند. مسئولیتی هم حس نمی‌کنند. و اگر هم مسئولیتی هست باز به‌عهده همان جماعت دست به‌قلمی است که نمی‌خواهند از پا درآیند و همین مسئولیت بود که ماه گذشته عده‌ای از شعرا و نویسندگان را به سراغ نخست‌وزیر کشاند به‌جهت، اعتراض به سانسور و این که سانسور کتاب به هیچ صورت و بهانه‌ای قانونی نیست. از حضار مجلس جلال‌آل احمد به نمایندگی از طرف حاضرین خاطر نشان ساخت که «عالم‌امر» در خیال بندگی «عالم کلام» است ولی نمی‌داند که نه سانسور و نه بهانه‌های دیگر نمی‌تواند در برابر سیلان فرهنگ یک ملت مانعی باشد. آقای هویدا خود را از وجود

سانسور بی‌خبر نشان دادند. باین جهت مدارکی که همراه بود نشان داده شد که پذیرفتند و گفتند برای همین وضعی که پیش آمده باید فکری کرد و طرحی ریخت که چه بهتر خودتان ترتیب این کار را بدهید، که آل احمد گفت: ما برای اعتراض به سانسور آمده‌ایم نه کمک به دستگاه سانسور. آقای هویدا مطرح کردند که چه پیشنهادی برای حل این مشکل دارید؟ جواب داده شد که چاپ کتاب به وضعی قبلی برگردد و دستگاههای سانسور وزارت اطلاعات و وزارت فرهنگ [و هنر] دست از سر کتاب و اهل قلم بردارند. آقای هویدا به معاونشان سفارش کردند که هر چه زودتر گزارشی از وضع سانسور به ایشان داده شود.<sup>۳۵</sup> و کمیسیونی جهت رسیدگی و بررسی کیفیت سانسور ترتیب داده شود و مشکلات پیش آمده به نحوی حل شود.

حال نزدیک دو ماه از تاریخ آن ملاقات گذشته و سانسور کتاب هنوز هم با همان وضع قبلی روبرو است. در شماره اول بولتن سندیکای چاپخانه‌ها خبر بسته شدن تعدادی از چاپخانه‌ها چاپ شده بود و از دولت برای رفع این محظور تقاضایی کرده بودند. در شماره دوم این بولتن خبر دیگری است حاکی بر این که چاپخانه‌های تعطیل نشده هم به حالت نیمه تعطیل درآمده‌اند و کارگران چاپخانه‌ها اکثراً بیکار شده‌اند.<sup>۳۶</sup> از وزارت فرهنگ و هنر خواسته بودند که فکری به حال کارگران و چاپخانه‌ها بکنند. راه‌حل‌هایی هم نشان داده بودند که از جمله بررسی کتاب وزارت فرهنگ و هنر چندین برابر شود تا شاید وضع چاپخانه‌ها به حال عادی برگردد...<sup>۳۷</sup>

می‌بینید که انقلاب شاهانه چگونه به فرهنگ و هنر مملکت خدمت می‌کند. یادم هست که از هویدا خواسته شد که به ما اجازه نشر مجله بدهد؛ و بعدها من به تشویق آل احمد نامه‌ای نوشتم و از طریق همان دکان دونه‌شده، یعنی احسان نراقی، تقاضای امتیاز مجله فرهنگی و ادبی کردم. هویدا به جواد منصور، وزیر اطلاعات وقت حواله‌ام کرد و جواد منصور هم یک بار مرا پذیرفت و بعد خودش هم از وزارت کنار رفت و سرلشکر پاپا کروان، رئیس سابق سازمان امنیت که تازه وزیر اطلاعات شده بود، سرا پذیرفت و رسماً بهم گفت: «به شما مجله داده نمی‌شود.»<sup>۳۸</sup> و ما هم رها کردیم فکر مجله داشتن را، و سر خود گرفتیم.

بعدها هویدا جوابها و بیغامهای سر به هوا داد، ولی ما هم جمع شدیم به دور

هم و فکر کردیم که کانونی به نام کانون نویسندگان ایران تشکیل بدهیم. برسر اسم، تشکیلات، اساسنامه، بیانیه و دهها موضوع دیگر در ارتباط با موضعی که نویسنده باید بگیرد، بحثهای مختلف درگرفت، که تقریباً یکسال طول کشید و آخر سر اساسنامه کانون نویسندگان ایران در تاریخ ۲۲ فروردین ماه ۱۳۴۷ به تصویب اعضاء مؤسس کانون رسید و بیانیه‌ای بشرح زیر صادر شد: ۳۹

### بیانیه کانون نویسندگان ایران

به‌عللی که ریشه‌های دور و دراز تاریخی و انگیزه‌های خاص مربوط به تضادهای دنیای کنونی دارد در روزگار ما رفتار مقامات رسمی ایران نسبت به صاحبان اندیشه و ابداع هنری در دو جهت کاملاً متمایز سیر می‌کند و چنین می‌نماید که اگر مانعی نباشد باز تا سالها در همان دو جهت سیر خواهد کرد:

یکی پروردن و به کارگرفتن اندیشه‌های رام دست‌آموز که زندگی و تکاپویی اگر دارند همان در شیار مألوف سنن و مقررات و عقاید پذیرفته است با کم و بیش نازک‌کاری و آرایش و پیرایش که بهر حال هیچ چیز را در صورت موجود زمانه عوض نمی‌کند. سازمانهای عامله کشور با توجه و دلسوزی مخدومان گذشته از مال و مقام و افتخارات همه‌گونه امکانی را برای نشر و اشاعه مکررات دلخواه آثارشان در اختیار این گروه می‌گذارند.

دیگر ترس و بدگمانی و احیاناً کین‌توزی نسبت به اندیشه‌های پوینده راه‌گشا که نظر به افقهای آینده دارد و فردا را نوید می‌دهد. درباره این گروه و غرابت اضطراب‌انگیز آثار و آراءشان سعی همه در محدود داشتن و منزوی کردن و سرپوش نهادن است از طریق همه‌گونه سد و بند نهان و آشکار در زمینه‌های عملی عرضه و انتشار. و اگر این همه درباره‌ای از موارد مؤثر نیفتاد و با قبول عام ساینان مصون از تعرضی پدید آورد آنوقت تظاهر به همدستانی است و تأیید و تحسین ریایی و سعی در خنثی کردن اندیشه با حفظ قالب کلام.

این رفتار دوگانه که آشکارا حقوق شناخته شده بشری را نقض می‌کند و کسانی را که نخواهند آزادی و آزاداندیشی خود را در مقام خرید و فروش بگذارند به خاموشی محکوم می‌دارد در پس نقاب صلاح‌اندیشی و خیراجتماع رشد فکری مردم و استعداد قضاوت درست آنان را نفی می‌کند، برخورد

آزادانه، ارائه و نقد سالم و بارور اندیشه و آثار هنری را مانع می‌گردد و محیط ساکن و در بسته‌ای بوجود می‌آورد که در آن اوهام و اباطیل جایگزین اشکال زندهٔ ادب و فلسفه و هنر می‌شود. و این خسران بزرگ است هم در سطح فرد و هم در سطح اجتماع و ملت.

در دنیایی که از طریق روزنامه و کتاب و قلم و رادیو و تلویزیون سیل اندیشه‌ها و مفاهیم گوناگون از فراز دیوار مرزها و مقررات در وجدان مردم جهان سرریز می‌کند هر ملتی موظف است که با آگاهی و بینش و ارادهٔ آزاد، غذای روح خود را ازین میان انتخاب کند و به کوشش فرزندان مبتکر و آزاد-اندیش خود دیگران را بر سفرهٔ رنگین فرهنگ خود بنشانند.

و این جز با ارج گذاشتن به اندیشه‌های نو و احترام به آزادی فکر و بیان و تأمین بی‌خدشهٔ وسایل مادی نشر و تبادل آزادانهٔ افکار و آثار ممکن نیست. مردم و سازمانهای عاملهٔ کشور، خاصه همهٔ کسانی که با اندیشه و ابداع سروکار دارند باید بیاموزند که بیان و اندیشهٔ دیگران را خواه موافق و خواه مخالف تحمل کنند و آزادی را به خود محدود ندارند—دایه و قیم و، از آن بدتر، گزمه نباشند. چه آزادی اندیشه و بیان در فطرت آدمی است و هیچ جبر و تحکمی قادر به محو آن نیست. آزادی اندیشه و بیان تجمل نیست. ضرورت است: ضرورت رشد آیندهٔ فرد و اجتماع ما.

و بر اساس همین ضرورت است که **کانون نویسندگان ایران** که شامل همهٔ اهل قلم—اعم از شاعر و نویسنده و منتقد و نمایشنامه نویس و سناریونویس و محقق و مترجم—می‌گردد تشکیل می‌یابد و فعالیت خود را بر پایهٔ دواصل زیرین آغاز می‌کند:

۱. دفاع از آزادی بیان با توجه و تکیه بر قوانین اساسی ایران اصل ۲۰ و اصل ۲۱ متمم قانون اساسی—و اعلامیهٔ جهانی حقوق بشر مادهٔ ۱۸ و مادهٔ ۱۹ آن. آزادی بیان شامل همهٔ انواع آن اعم از کتبی و شفاهی یا به کمک تصویر است. یعنی نوشتهٔ چاپی، سخنرانی، نمایش فیلم، رادیو و تلویزیون. هر کس حق دارد به هر نحوی که بخواهد آثار و اندیشه‌های خود را رقم زند و به چاپ برساند و پخش کند.

مقامی که رعایت این حق از او مطالبه می‌شود قوای سه‌گانهٔ کشور

است و همه صاحب‌قلمانی که در راه بدست آوردن و صیانت این حق می‌کوشند می‌توانند با قبول مفاد این بیانیه در **کانون نویسندگان ایران** نامنویسی و شرکت کنند.

۲. دفاع از منافع صنفی اهل قلم براساس قانون یا قوانینی که—در حال یا آینده—روابط میان مؤلف و ناشر، و سازمانهای عامله کشور را بنحوی عادلانه معین و منظم کند.

**کانون نویسندگان ایران** از همه صاحب‌قلمانی که به این دواصل معتقد بوده و حاضرند در رامجان بخشیدن به آنها بکوشند دعوت می‌کند تا گرد کانون فراهم آیند و مساعی پراکنده خود را برای رسیدن به مقصود هماهنگ سازند.<sup>۴۰</sup>

با وجود اینکه کانون نویسندگان ایران براساسی یک کانون ایدآل نبود، لکن در همان مدت کوتاهی که پابرجا بود، بین نویسندگان جبهه‌ها و نسلهای مختلف نوعی هماهنگی بوجود آورد؛ و گرچه نتوانست اختلافات موجود بین جبهه‌های مختلف را از بین ببرد، لکن همه این جبهه‌ها را در برابر دستگاه فرعون دولت برای کسب آزادی اندیشه و قلم متحد کرد. کانون نتوانست از دولت اجازه تأسیس بگیرد و بهمین دلیل—از آنجا که در کاری که می‌کرد چیزی خلاف قانون اساسی نمی‌دید—به فعالیت خود ادامه داد. منتها دولت پیوسته مانع تراشی می‌کرد. مثلاً دولت افرادی را که از طرف کانون مأمور شده بودند با مقامات مربوط تماس بگیرند، به شهربانی حواله کرد و در شهربانی یک سروان پلیس، رسماً به این نویسندگان گفت: بروید دنبال کارتتان! اجازه بی‌اجازه! و بعد مجامع عمومی کانون با تضيیقات متعدد روبرو شد، تضيیقاتی که همه از دولت سرچشمه می‌گرفت. یکی دوجلسه مجمع عمومی در منزل آل‌احمد، یکی در منزل به‌آذین، دیگری در منزل بهرام بیضائی تشکیل شد. بعد قرار بر این شد که جلسات در طالار قندریز تشکیل شود و اتفاقاً یکی دوجلسه هم در آنجا تشکیل شد و بعد دولت با دارندگان این طالار نقاشی تماس گرفت و تهدید کرد که در صورتی که مانع تشکیل کانون نشوند، در طالار را خواهد بست<sup>۴۱</sup>. بدین ترتیب کانون در بدر شد. گروهی که با آل‌احمد نزدیک بودند پیشنهاد کردند که بروند «انجمن قلم» را که بدست منوچهر اقبال، رئیس هیئت مدیره شرکت نفت و زین‌العابدین رهنما<sup>۴۲</sup>، سردهسته مرتجعین ایران، اداره می‌شد، اشغال کنند و تمام نویسندگان مرتجع را بیرون بریزند.

این فکر نیز با مخالفت روبرو شد. در همین گیرودار بود که آل احمد، بناگهان، بی آنکه حتی سردرد مختصری داشته باشد، در کمال سلامت، در کلبه‌ای که در دهکده اسالم، در کنار بحر خزر، بدست خود بنا کرده بود، در شهریورماه ۴۸ مرد، و چنان اسرار انگیز، که هنوز هم که هنوز است، بطور دقیق معلوم نیست دولت به چه صورتی کلک این نویسنده را کنده است. پیش از او کلک صمدبهرنگی را کنده بودند؛ و در رودخانه ارس. و بعد که قرار شد نویسندگان درباره سانسور اعلامیه‌ای بنویسند و آنرا به گوش مردم جهان برسانند، و در چند زبان<sup>۴۳</sup>، اول محمدعلی سپانلو را گرفتند و بعد به آذین را که از اعضاء پیش کسوت کانون نویسندگان بود؛ و بعد منوچهر هزارخانی را که عضو وابسته کانون بود؛ و بعد فریدون تنکابنی را که خزانه دار کانون بود؛ و بعد غلامحسین ساعدی، عضو کانون را از خانه اش در ساعت یک بعد از نصف شب بیرون کشیدند و چنان کتکش زدند که جای بخیه پیشانی و لب بالایش هنوز هم جوش نخورده است. و بعد آزر، عضو کانون را که شب چهارم آل احمد، در مشهد سروصدا کرده بود و بعد در دانشکده فنی سخنرانی کرده بود، گرفتند، و بعد جعفر کوش آبادی را، که عضو کانون و از نزدیکان به آذین و کسرابی بود زندانی کردند، و بعد ساعدی را ۴۸ ساعت بازداشت و آزادش کردند؛ و بعد سعیدسلطانپور را گرفتند و مدتی زندانی کردند؛ و در همین حیص و بیص، دارودسته ما را که از فردوسی بیرون کرده بودند، اجازه ورود به مطبوعات ندادند، و بعد که فردوسی دوباره به راه افتاد، چنان بر ما سخت گرفتند که فقط توانستیم به ادب محض بپردازیم و لاغیر. و بعد که راههای چاپ به روی ما بسته می شد، راه افتادیم به سخنرانی کردن، و تک و توکی در روزنامه‌ها نوشتن. در سال تحصیلی ۵۰ و ۵۱، من بیش از ده سخنرانی در دانشگاههای ایران کردم؛ و بعد که دستگاه خواست با امضاء جمع کردن از متنفذان، برای من حکم مهدورالدم<sup>۴۴</sup> بودن درست کند—و من بوسیله یکی از برجسته ترین چهره های علوم اجتماعی تاریخ ایران، که دوستم بود، ازین مسأله آگاه شدم—و بعد که نامه ها و تلفن های تهدیدآمیز، همه از طرف دستگاه رسید، من دعوت دانشگاههای تگزاس در آستن و یوتا در سالت-لیکسیتی را برای تدریس لبیک گفتم و از ایران بمدت یک سال خارج شدم.

کانون از همان یک سال پیشتر متلاشی بود؛ و حقیقت این است که پس از مرگ جلال کانون آن قدرت و نفوذ سابق را دیگر پیدا نکرد و بعدها دیگر اصلا نتوانست سرپای خود بایستد<sup>۴۵</sup>. شاید آغاز عملیات چریکی در ایران، دولت را بر آن داشت که دیگر جلوی همه چیز را بگیرد؛ و چون برخی از افراد چریک، مثل پویان،

چندسال پیش از آغاز عملیات چریکی از نزدیکان گروه آل احمد بودند<sup>۴۶</sup>، دولت موقع روبرو شدن با چریکها، آنها را نویسنده می پنداشت، و موقع روبرو شدن با ما، ما را چریک تصور می کرد و در نتیجه تصفیۀ نویسندگان و تصفیۀ چریکها را به صورت یک عمل واحد می نگریست<sup>۴۷</sup>. و طبیعی است که به هر دو به چشم دشمن می نگریست و با یک تیر دوهلف می زد؛ حتی اگر ذات عملی که نویسنده ها و چریکها از خود نشان می دادند با هم متفاوت باشد؛ و گرچه ممکن بود در بعضی شرایط، یکی برای دیگری، انگیزه قرار گرفته باشد، یعنی نویسنده بر چریک و یا بالعکس چریک بر نویسنده اثر گذاشته باشد، لکن در میان نویسندگان خوب و درجه یک و صاحب نفوذ ایران کمتر می شد کسی را پیدا کرد که چریک هم بوده باشد، یا از میان چریکها برخاسته باشد. ولی در یک نکته تردید نبود و آن اینکه هم نویسندگان و هم چریکها از روشنفکران بودند و دولت با هر سه گروه مخالف بود و گاهی هم یکی را به اسم دیگری می کوبید و چون ازین میان فکر می کرد که چریک بصورت فوتی و فوری با دستگاه خصومت می ورزد، هر کسی را می گرفت، ولو نویسنده، ولو روشنفکر، با او در ابتدا رفتاری را می کرد که معمولاً با یک چریک می کرد، تا روزی که عکسش ثابت شود. و بهمین دلیل است که شاه با وقاحت تمام می گوید: «ما زندانی سیاسی نداریم، ما سه هزار کمونیست و تروریست داریم.»<sup>۴۸</sup> یعنی اول چهل و پنج الی شصت هزار نفر زندانی سیاسی را تخفیف می دهد به سه هزارتا، و بعد همه را تخفیف می دهد به تروریست، و بعد بر همه یکجا برچسب کمونیست می زند، و می کوشد همه را یکجا بکوبد. در حالیکه ایران فقط یک تروریست دارد و آنهم شخص شخص شاه است که برسی و چهارمیلیون نفر حکومت تروریستی خود را تحمیل کرده است. و با احتمال قریب به یقین ۱۲۰۰ نفر را — حداقل — در همراهی می رباید، و از هر چهارده نفر، دوازده نفر را شکنجه می دهد و در طول این نوزده سال گذشته، یعنی از زمان تشکیل سازمان امنیت تا کنون، قریب سیصد هزار نفر را از خیابانها در ربوده است، و از هر هفت نفر، شش نفر را شکنجه داده است و هنوز هم می دهد<sup>۴۹</sup>.

\*\*\*

من در سفر اولم در آمریکا ساکت ماندم. سخنرانیهایی که در تگزاس کردم و رابطه ای که با دانشجویان ایرانی و آمریکایی در دانشگاه تگزاس برقرار کردم، مقامات مربوط به مرکز خاورمیانه دانشگاه را برآن داشت که از ادامه سفر من در آمریکا جلوگیری بعمل آورند. این اقدام در شورایی با مخالفت یکی دوتن از استادان



آن مرلز روبرو شد. در دانشگاه یوتا، که دومین دانشگاه میزبان من بود، من تغییر تاکتیک دادم، در داخل آن دانشگاه خیلی کم از وضع ایران صحبت کردم— البته محیط فوق العاده محافظه کار آن دانشگاه جزاین هم اجازه نمی داد— لکن در خارج از آن دانشگاه با گروهی از نویسندگان آمریکا که در قلب آنها الن گینزبرگ\* و لارنس فرلینگتی† قرار داشتند، رابطه برقرار کردم و از آنان درخواست کردم که برای علنی کردن وضع خفقان ایران از نام و نفوذ خود و دوستانشان استفاده کنند؛ علاوه بر این شروع به سخنرانی در دانشگاههای دیگر کردم که مهمترینش، سخنرانی در دانشگاه پنسیلوانیا در فیلادلفیا و سخنرانی در دانشگاه میشیگان در «ان اربر» بود. در سخنرانی اول یک گروه چهل پنجاه نفری از استادان دانشگاههای نیویورک، نیوجرسی و فیلادلفیا، که به ادبیات شرق و یا ادبیات تطبیقی می پرداختند، شرکت کرده بودند و بهترین محفل برای علنی کردن وضع خفقان در ایران بود. البته این نکته یادمان نرود که رابطه برقرار کردن با دستگاه پیچیده محافل روشنفکری در آمریکا کاری است دشوار، بدلیل اینکه ماهیت این محافل همیشه هم برای یک خارجی روشن نیست. لکن در ایجاد ارتباط با محافل آمریکایی من از مشورت و حمایت فکری بسیاری از دوستان ایرانیم که در مرکز مبارزه علیه اختناق در ایران قرار داشتند، برخوردار بودم؛ طوری که وقتی که پس از قریب یک سال اقامت در آمریکا، در ماه ژوئیه ۱۹۷۳ این کشور را باتفاق زلم ترک گفتم، با بسیاری از روشنفکران مهم این مملکت، مستقیم و من غیرمستقیم، در ارتباط بودم و دوستانی در آمریکا داشتم که در زمان بروز خطر، حمایت و مساعدتشان را از من دریغ نمی کردند. بسیاری از این ایرانیان، از همفکران آمریکاییانی بودند که در نهضت ضد جنگ در آمریکا، صدای معترضشان را به گوش جهانیان رسانده، آنرا در کنار بازوی انقلابی خلق ویتنام قرار داده بودند و سرانجام اینان از آمریکا و خلق ویتنام از آسیای جنوب شرقی، توانسته بودند دستگاه نظامی آمریکا را مجبور به عقب نشینی رسواکننده از سرزمینهای خلق ویتنام بکنند. و این چیزی است که در همه جای دنیا از آن صحبت شده، و مرا قصد تکرار آن نیست.

آیا دولت ایران ازین روابط اطلاع داشت؟ این طبیعی بود که ازین جریانها بی اطلاع نماید. چرا که نه من نقاب بر چهره ام زده بودم و نه عناصر آشکار و مخفی دولت در محافل دانشگاهی. جدل من با عناصر دولتی ایران در دانشگاههای آمریکا،

\*. Allen Ginsberg †. Lawrence Ferlingetti

بویژه با یکی دو استاد تاریخ در دانشگاه تگزاس— که بساط شازدگی قاجار را درست در قلب آستن، تگزاس گسترده بودند و به‌لژ فراماسونری خود سخت می‌بالیدند— از چشم هیچکس پنهان نمی‌توانست بماند. بعلاوه سخنرانیهای من که خطاب به جمع مشترکی از ایرانیان و آمریکاییان ایراد می‌شد و در آن مدام به حضور سانسور و خفقان در ایران اشاره می‌رفت، از حریم گزارش مأموران ساواک بیرون نمی‌توانست بماند. علاوه بر این دو موضوع اساسی دیگر نیز وجود داشت که براهمیت اتفاقاتی که در آن سفر اول در آمریکا اتفاق افتاده بود، می‌افزود:

در غیاب من در ایران چهار کتاب من از زیرچاپ درآمده بود: سه کتاب بدست ناشران خرده‌پا و یک کتاب بدست ناشری بزرگ. ازین چهار کتاب، سه کتاب، تاریخ مذکر، سفر مصر و حالات من در طول سفر و جنون‌نوشتن بقلم خود من بود و کتاب دیگر، فانون تحقیقی بود از «دیوید کات» درباره آثار فرانز فانون، نویسنده بزرگ مارتینیك، که در طول چند سال گذشته تبدیل به یکی از بزرگترین رهبران فکری جهان سوم و دنیای سیاهپوست گردیده است. این کتاب را خوارزمی چاپ کرده بود. اطلاعات، تاریخ مذکر را پرفروش‌ترین کتاب ماه یا سال— نمی‌دانم کدام یک؟— معرفی کرده بود و کتاب تا من به ایران برسم، بدست دولت، و بعلت توجه مردم، به زیرزمین رانده شده بود و تازه در آن شرایط شش بار چاپ شده بود؛ بدست ناشران مختلف در محلهای مختلف در تهران و شهرستانها. و تازه این دفعات چاپی بود که من از آن اطلاع پیدا کرده بودم، چرا که عده‌ای بودند که کتاب را چاپ می‌کردند بی‌آنکه به من و ناشر گفته باشند<sup>۵</sup>. چاپ تاریخ مذکر و آن دو کتاب، باضافه پاره‌ای از مقالاتی که در طول سفرم در آمریکا برای مجله فردوسی فرستاده بودم، قلم ناچیزم را به میان ملت ایران برده بود. از تاریخ مذکر، هزاران نسخه فقط در تبریز فروش رفته بود. یک کتابفروش تبریزی به من می‌گفت: «ما از قم این کتاب را می‌آوریم.» مردم قم، خود، کتاب را افست کرده پخش کرده بودند. و سفر مصر، که کوششی بود در راه ایجاد پل بین اعراب و ایرانیان— و آنهم در بحبوحه اقدامات ضدعرب شاه— و قدمی بود در راه مبارزه با دید شوونیستی دولت در مقابل اعراب، از پرفروش‌ترین کتابهای این دوره بشمار می‌آمد. ترجمه کتاب عرب و اسرائیل، نوشته ما کسیم رودنسون فرانسوی، و مقالات آل احمد و سیدجوادی و دیگران، روشنفکران را در مسیر یک دید انسانی نسبت به موضوع اعراب و اسرائیل قرار داده بود، و علاقه‌های مذهبی و فرهنگی بتأکید برخ کشیده شده بود. و بهمین دلیل، استقبال آنان از سفر مصر

نتیجه منطقی آن دید انسانی و تقویت بیشتر آن دید بود.

موضوع دوم آذربایجانی بودن من بود. پس از ۲۱ آذر ۱۳۲۵ دولت شاه ما را مجبور کرده بود که کتابهای ترکی را جمع کنیم و ببریم در میدان شهرداری (ساعات میدانی) آتش بزنیم و بعد گردن بنهیم براینکه همه چیز را به فارسی بخوانیم. در ابتدا برای من یادگیری فارسی سخت دشوار بود. پدر و مادرم بیسواد بودند و کسی هم در خانواده و دوروبرمان نبود که حتی یک کتاب کوچک در اختیار داشته باشد. ولی بعد که دیدیم دیگر چاره‌ای نیست، من و گروهی به هزار زحمت سعی کردیم بر زبان فارسی تسلط پیدا کنیم و در این زبان مطلب بنویسم. ما گرچه بر این زبان تسلط پیدا کرده بودیم و گرچه بتدریج داشتیم در بین فارسی زبانان هم نفوذ می کردیم، لکن فیلمان همیشه یاد هند می کرد و فراموشمان نمی شد که فرهنگ و زبان اصلی ما را که یکی از لهجه‌های زبان ترکی و یکی از شعب فرهنگ ترکی است، در طول پنجاه سال گذشته، بویژه بعد از جریان فرقه دموکرات، دچار خفقان کرده‌اند. من در سفر مصر و تاریخ مذکور به این نکته اشاره کرده، از دولت خواسته بودم که زبانهای ترکی و کردی را از نظر تدریس و تعلم و تعلیم در مدارس آذربایجان و کردستان آزاد بگذارد، و بگذارد مردم به زبان مادری خود چیز بنویسند و بخوانند. ولی این کار سابقه‌ای طولانیتر داشت. نخستین اشاره شدید من به خفقان زبان مادری، و از بین رفتن ریشه‌های هویت آذربایجانیان در منظومه جنگل و شهر بود که در سال ۴۳ بهمت جلال‌آل احمد چاپ شده بود و بعدها هم سه چهار بار تجدید چاپ شد. من صاحبان زبان مردم آذربایجان را در وجود آوازه‌خوان کوری دیده بودم که در خیابانهای تهران راه می رفت و سرگذشت خود را به این صورت تعریف می کرد:

پدر من دلکی از دلکان پادشاهی پیر بود،

مادرم از کولیان ترک

خواهران من همه در قصرهای شعله‌ور با نور،

در کنار تخت‌خواب آن سترون شاهزاده،

ایستاده خواب می بینند،

بازوان پرتوان مردهای کوه را.

و برادرهای من، آری،

خواجگان نو عروسان امیر تازه‌ای هستند.

من خلفتر از پسرهای دگر بودم  
چشمم اما خشک شد در شهر  
دایره‌م را یک زن اندر کوچه‌ای دزدید.

.....

.....

پدر من دلکی از دلکان پادشاهی پیر بود،  
مادرم از کولیان ترك.  
پدر من لیک روزی پیر شد  
پادشاه پیر را دیگر نهندانید  
از پس گردن، زبانش را برون آورده، سوی زاغها انداختند.  
زاغها آن تحفه را تا باغهای مادرم بردند.  
مادرم، چهره‌اش چون آسمان تیره شبهای بارانی،  
دستهایش چون پرستوهای مرده، از فضا آویخته،  
چشمهایش موم شفافی در اعماق شی تاریک  
پایهایش چون کبوترهای نیمه‌جان بروی خاک  
شانه‌هایش کاغذی  
و دو پستانش سبکتر از دو کیسه گاه  
مادرم در کوچه‌ها آنقدر خواند و خواند،  
تا صدایش کور شد  
مادرم از کولیان ترك بود،

لیک گویی آخر عمری زبانش را کسی دیگر نمی‌فهمید.

پدر من دلکی از دلکان پادشاهی پیر بود،  
مادرم از کولیان ترك  
دایره‌م را یک زن اندر کوچه‌ای دزدید. ۵۲

صدای این زبان بریدگی، این اختناق و خفقان و اسارت فرهنگی ملل تحت تسلط  
فارسی زبانان، بگوش دیگران هم رسیده بود. صمد بهرنگی و بهروز دهقانی عزم جزم

کرده بودند که دوتنه فرهنگ آذربایجان را در زبان فارسی احیاء کنند، چرا که بدلیل سانسوری که بر همه جا حاکم بود، امکان احیاء این فرهنگ به زبان خود آن فرهنگ نبود. عزاداران بیل ساعدی هم متعلق به یکی دو سال بعد ازین دوران است و چوبد بدستهای ورزبیل او هم باز از همین دوره است. و بعدها دهها یادداشت و مقاله و نوشته ازین مقوله و مقولات دیگر چاپ شد و احیاء فرهنگ آذربایجان برای گروهی از روشنفکران آذربایجانی و روشنفکران سایر نقاط مملکت موضوعی حیاتی تلقی شد طوری که آل احمد<sup>۵۳</sup> و غلامحسین ساعدی طرحی ریختند که در آن زمان جلال بهمن نیز نشان داد، و این طرح پس از مرگ جلال در مجله سهند که جوان پرشور و حالی بنام میرفطروس می داد، درآمد. قرار بود در آن زمان این طرح به کمک همه ما، آل احمد، صمد و بهروز، که مرده اند، و دیگرانی که هنوز زنده هستند—و امید که زنده بمانند—جامه عمل بپوشد. ولی مرگ آن سه، تارومار شدن گروهی که به دور صمد گرد آمده بودند، گرفتار شدن من و ساعدی و چند تن دیگر، همه آن نقشه های خوب و پاک را نقش بر آب کرد.

من به این مقوله پس از آزادی از زندان، بطور کامل در سخنرانیهایی که در این سوی و آن سوی داشتم اشاره کرده ام، لکن تاریخچه دوران پیش از زندان احتیاج به تعمق بیشتر دارد.<sup>۵۴</sup>

آمریکا کشور مبارزات اقلیتهای نژادی علیه برتری اکثریت سفید پوست است. موضعی که دولت ایران با تکیه بر شوونیسم فارس در قبال اقلیتهای بزرگ چون کردها و ترکها در پیش گرفته، از بعضی لحاظها بی شباهت به موضع سپیدان در مقابل سیاهان نیست. سفید آمریکایی معتقد بود که سیاه آمریکایی بانداژه «گامیش» هم چیزی سرش نمی شود؛ و فارسی زبان محترم هم معتقد است که ترك، مترادف خراست و خر مترادف ترك؛ و کیست که کلمه ترك خرا را، روزانه لا اقل یکبار، نشنیده باشد و با این حساب از ۳۴ میلیون نفر جمعیت ایران، در حدود ۱۰ میلیون نفر را خرها تشکیل می دهند، و تمام خیابانهای سلسبیل و آذربایجان و جوادیه و نیمی از امیرآباد و گیشا را هم خرها تشکیل می دهند، و بدلیل اینکه این محلات تهران اکثراً ترك نشین هستند و اصولاً قریب به یک سوم کل جمعیت تهران را ترکان تشکیل می دهند.

باری، سیاه آمریکایی مبارزه دامننداری در آمریکا شروع کرده که به این زودی، بخصوص در زیر سایه فعالیت های دهه شصت به نتایج مثبتی هم رسیده است؛ گرچه تا تساوی کامل نژادی هنوز فرسخها فاصله هست. ولی ترك آذربایجانی که بدلیل

تحریفات دودمان پهلوی در تاریخ ایران، با سنت مبارزات مشروطیت و مبارزات فرقه دموکرات، تا حدودی قطع رابطه کرده است، تازه دارد به خود می‌آید و می‌داند که چه کلاهی در بازار تاریخ بر سرش رفته و تازه دارد می‌فهمد که مبارزه‌اش در راه استقلال فرهنگی و رهایی از اختناق کلامی و زبانی و هنری، در واقع از مبارزات علیه بورژوازی خود ترکان، و بورژوازی فارس که هم ترکان و هم فارسی‌های طبقات محروم و هم طبقات محروم سایر اقلیتها را در تحت خفقان شدید نگاه می‌دارند، جدایی‌پذیر نیست و سرنوشت ملیتها با سرنوشت عمومی انقلاب آینده ایران بطرزی جدایی‌ناپذیر در هم آمیخته است، و هیچ انقلابی، اگر رهایی ملیتهاستمدیده را در رأس برنامه خود قرار ندهد، نخواهد توانست، تمام طبقات محروم را، خواه متعلق به اکثریت و خواه متعلق، به اقلیت از بند و زنجیر هیئت حاکمه نجات دهد. ۵۶

من گرچه در کوششهایم در ایران با مخالفت روبرو شدم و هرچه گفتم به خرج مطبوعات خود فروش و محققان خودفروش تر نرفت، لکن فکر کردم موضوع را در جاهای دیگر هم عنوان بکنم. محافل روشنفکری آمریکا بدین حق و قوف کامل داشتند، مستمع خوبی بودند و می‌خواستند که از طریق حقوق انسانی مردمان ستمدیده ایران، صدای تمام مردم دچار خفقان شده ایران بگوش جهانیان برسد. بهمین دلیل هم بود که من فکر کردم که در دنباله حرفهای چندین سال پیشم و حرف و سخنهای سفر مصر و تاریخ مذکر، و مقالاتی که در دفاع از لهجه‌ها و زبانهای محلی، علیه سیادت یک زبان استاندارد فارسی برای تمام نقاط ایران، در روزنامه‌ها نوشته بودم، چکیده فکرایم را، با در نظر گرفتن خصایص انقلاب آینده ایران و با در نظر آوردن ستمی که بر تمام اقلیتهای ایران می‌رفت، و با توجه به گنجینه‌های هنری و کلامی این اقلیتها، در یک مقاله کوچک و مختصر، بصورت یک رساله ناچیز ارائه دهم. این رساله نامش فرهنگ حاکم و فرهنگ محکوم بود. روشنفکران دولتی زود به ریشه‌های قضیه پی نبردند و بهمین دلیل مرا روز بعد از چاپ مقاله نگرفتند. از ورود من به ایران یک ماه می‌گذشت. من همزمان با چاپ این مقاله در اطلاعات، در مصاحبه‌ای که روزنامه تهران ژورنال با من کرده بود، ضمن اشاره به لزوم ساده‌تر کردن زبان شعروادبیات و نمایشنامه، شعر «حوادث و پدر و مادر» را به ترجمه انگلیسی آن چاپ کرده بودم، و این شعر، که در آن موقعیت اقلیت ترك تشریح شده بود، از دید مستشاران جور و اجور آمریکایی دولت دور نمانده بود. باز هم بی‌درنگ بسراغ من نیامده بودند؛ فقط تدین، مدیر کل سانسور وزارت اطلاعات، نق زده بود و سرو صدا راه انداخته، به من، بیاوه و بیجا، تهمت

«پان ترکیست» بودن زده بود، که من هم پای تلفن هرچه از بن دندانم در می‌آمد حواله این جاسوس کثیف ساواک کرده بودم. و همین هم مزید بر علت شده بود. ولی هنوز مشاوران و مستشاران داخلی و خارجی شاه، و خود شاه که در کنفرانس رامسر به رتی و فتق امور فرهنگی مشغول بود، از قضیه پرده برداری نکرده بودند. من مقاله دیگری چاپ کرده بودم، در توجیه وضع ناصر خسرو، شاعر مبارز ایرانی در هزار سال پیش، و بعد از آنکه در هجدهم شهریور، از سرخاک جلال آل احمد برگشته بودم، به پیشنهاد یکی از دوستان در روزنامه، مقاله‌ای نوشته بودم، در همان کنج کوچک اطلاعات درباره جلال آل احمد، که روز بعد درآمده بود و پیش از درآمدن، خواسته بودند روزنامه را توقیف کنند، که دیگر این براهنی تند رفته است و الخ... ولی بهر طریق روزنامه درآمده بود با تغییراتی در مقاله یک ستونی من؛ و روز بعد بود، در ساعت دوازده ظهر بیستم شهریورماه ۵۲، که مرا از وسط خیابان، سر بولوار الیزابت، در جایی که بولوار به امیرآباد تکیه می‌دهد، چهار نفر که طیانچه‌هاشان را روی دنده‌هایم گرفته بودند، ربوده، با ماشینی که از دوستی قرض کرده بودم، به آپارتمانی که ده روز پیش گرفته بودم، و در امیرآباد، برده بودند؛ و پس از آنکه آپارتمان را جلوی چشم زخم، پدر زخم و برادرهای زخم گشته بودند، مقداری از کتابهایم را برداشته بودند، و بعد برده بودندم به پایین، سوار یک پیکان کرده بودندم، و وسط راه چشمهایم را هم با چشم‌بند مشکی بسته بودند و برده بودندم به جایی که تازه من بعد از یک‌ماه فهمیدم که «کمیته مشترک ضد خرابکاری» است. به زخم گفته بودند: «آقای دکتر (یعنی من) دو ساعت دیگر برمی‌گردند.» و نشان به آن نشانی که من بعد از ۱۰۲ روز به خانه برگشته بودم.

\* \* \*

و اما نطفه کتاب حاضر در ابتدا در زندان بسته شد؛ چرا که زندان شامه آدمی را نسبت به شقاوت تیزتر می‌کند؛ و هرچیز ساده‌ای، با خشونت تصویری خود، به وسط گود پرتاب می‌شود و هر تصویری با برهنگی برای خود کل زندگی را به مبارزه می‌طلبد. و حقیقت اینکه در این شعرها من اصلا سعی نکردم از تخیل خود مایه بگذارم؛ چرا که دوزخی که زندانی در آن زندگی می‌کند، خود آفریده تخیلی است شوم و جهنمی، که همان تخیل جلادان شاه باشد. دیگر احتیاجی نیست که تو خیال کنی. دوزخ مهیا شده آنچنان خیالی آفریده شده که تو اگر از واقعیتش گزارش بدهی، بزرگترین خیالها را کرده‌ای.

ازین مجموعه «کبوتران» و «چراغ آخر» محصول کار زندان است، باستثناء چند

سطری از «چراغ آخر» که پیش از زندان گفته شده، حتی چاپ هم شده بود. نطفه یکی دو شعر، مثلاً «بازجویی از یک دهاتی ایرانی»، پیش از زندان بسته شده بود و با تغییراتی در این مجموعه چاپ شد. بقیه شعرها، همه یکجا محصول بعد از زندان است، بجز «شعری که ادامه دارد» که وضع و حال دیگری دارد و توضیحش در آغاز خود شعر داده شده. ولی غرضم از «بعد از زندان» هم آن نیست که من به محض بیرون آمدن از زندان شروع به شعرگفتن کردم. دو شعر از دفتر حاضر، یعنی «مرد» و «بازی تا کی؟» در ایران گفته شد، و باقی در طول سه ماه و نیمی که پس از ورود به آمریکا، مهمان دانشگاه آیوا بودم و در آرامش آن شهر، قدری از آسایش خاطر من را باز یافتیم؛ و هم در این شهر بود که ترجمه شعرها را هم به زبان انگلیسی به پایان بردم، باستثناء یکی دو تا چون «مرد» و «بحث جمعی زندانیان» که غیر قابل ترجمه بودند و «وظیفه» که ترجمه اش خوب در نیامد. و قرار است همه ترجمه ها باضافه مقدمه و مؤخره ای پیرامون زندان — باستثناء «شعری که ادامه دارد» که ضمیمه ای است تنها بر این نسخه و نه نسخه انگلیسی — در بهار ۷۶ در آمریکا چاپ شود. ۵۷

و اما درباره شعرهای این مجموعه باید بگویم که این شعرها با همه شعرهای معاصران من در ایران این فرق اساسی را دارد که آنان، بدلیل سانسور شدید در داخل کشور، همه چیز را شدیداً در استعاره و تمثیل و سمبول می پیچانند و چاپ می کنند و در نتیجه باری مضاعف برواقعیت تحمیل می کنند؛ ولی من استعاره و تمثیل و سمبول را در خدمت واقعیت بکار می گیرم. بهمین دلیل آنان بر شکل تأکید می کنند و از طریق شکل خرد شده و دچار حفقان شده خود، حفقان را نشان می دهند و در واقع شکل شعرشان مظهر حفقان است؛ اما من شکل شعر را در آزاد شده ترین صورتش بکار می گیرم تا واقعیت حفقان را در منتهای سماجت و وقاحتش ارائه داده باشم. و این نوع کار، هم در میان ما ایرانیان، و هم در میان دیگران، تاریخی خاص خود دارد.

شعری هست که از «سمبولیسم» قرن نوزدهم غرب سرچشمه می گیرد و بطور کلی تمام دنیا را تحت تأثیر قرار می دهد. از مالارمه و وورلن و رمبو و کلودل و والری و سن ژون پرس در فرانسه بگیر و بیا تا الیوت و پائوند در زبان انگلیسی؛ و در خاورمیانه از احمد هاشم ترک و نازک الملائکه عرب بگیر و بیا تا نیما و احمد شاملو<sup>۵۸</sup> و نادرپور و حتی مهدی اخوان ثابت خودمان. این سنت جدید از شعر اروپا برخاست و ملل دیگر دنیا را هم در زیر چتر تأثیر خود گرد آورد؛ و هنوز هم این شعر اثر دارد و آخرین نمونه اش، شعر باصطلاح «موج نو» است که چندسال پیش در ایران سروصدایی



کرد و فروکش کرد. این سنت، یک سنت سفیدپوست اروپایی - آمریکایی است که مرا نیز در گذشته تحت تأثیر خود گرفته بود و بعضی از تغزلات من در این سنت و روحیه است؛ البته به زبان خاص خود من. این سنت، بهار و عارف و نسیم شمال و عشقی و دهخدا و ایرج و تصنیف سازان و مرثیه‌سرایان اجتماعی حول وحوش مشروطیت، و سنت اجتماعی ملانصرالدین و هوپ‌هوپ‌نامه صابررا، که برده‌خدا و عشقی و عارف و نسیم شمال سخت اثر گذاشت و بر بهار و ایرج هم بی تأثیر نبود، و حتی بعدها حیدرآبادی شهریار را هم در هاله تأثیر خود گرفت، از مدنظر دور داشته است و از ساختمان اورگانیک شعر، از آن چیزی که من در نوشته‌های ده سال پیشم از آن بعنوان هماهنگی بین شکل ظاهری، شکل درونی یا ذهنی، و محتوا یاد کرده‌ام، حد-اکثر استفاده را برده است<sup>۵۹</sup> و بطور کلی می‌توانم گفت که در شعر خود من این سنت در کتاب گل برگستره ماه<sup>۶۰</sup>، به نوعی کمال، البته از نظر خود من، دست یافته است. ولی این فقط یکی از جنبه‌های کار من بود و یکی از سنتهای شعری من.

برای من نوع دیگری از شعر هم وجود داشته است که از «تبر» (سال ۳۷)، «تنها پشت درها» (سال ۳۹ یا ۴۰) و آهوان باغ<sup>۶۱</sup> شروع می‌شود به منظومه «جنگل و شهر» (در سال ۴۲)، «برانگیختگی»، «یادهای بامدادان» و «منظومه یک زندگی منثور» در کتاب شبی از نیمروز (سال ۴۴)، منظومه «مصیبتی زیر آفتاب» (سال ۴۴) و اکثر شعرهای اجتماعی کتاب مصیبتی زیر آفتاب (امیرکبیر، ۴۹) می‌رسد و بعد از آنجا با استفاده از سنت دیگری که بدان هم اکنون اشاره خواهم کرد می‌رسد به ظل الله که همان شعرهای زندان باشد.

در غرب، سنتی دیگر بوجود آمد، بویژه بعد از جنگ دوم جهانی، مرکب از آواز، گفت‌وگو، آوازهای دسته‌جمعی، حرکات معترض اجتماعی، خطاب و تحریک و تشجیع، دشنام و لعن، آمیزه‌ای از وزن و بی‌وزنی، و استفاده از تمام کلمات زبان؛ نه تنها آن کلماتی که شاعرانه شناخته شده‌اند و یا ممکن است شاعری ترو-تمیزشان کند و اذن دخول در حریم شعر برایشان صادر کند.

این شعر نخست از آوازهای فردی و جمعی سیاهان ستم‌دیده غلغله زد و جوشید و گروهی از سپیدان را هم به خود جلب کرد و بعد موسیقی را هم وارد حریم خود کرد؛ و بعد حتی آوازه‌ها و سرودهای سرخپوستان آمریکا را هم وارد بطن خود کرد؛ طوری که برای امثال الن گینزبرگ و جروم راثنبرگ\*، دیگر شعرخوانی ساده مطرح نبود،

\*. Jerome Rothenberg

بلکه آواز و رجز هم مطرح بود و برای امثال فرلینگتی آلت موسیقی هم مطرح بود و بعدها در محافل مختلف آمیزه‌ای از آلات مختلف و شعر و رقص و فریاد هم مطرح بود؛ و بویژه گروهی از سیاهان مجبور بودند شعر را بدل به نوعی فریاد علیه بیداد اجتماعی بکنند، و این سنت را در برابر سنت سپید، سنت سپید خالص<sup>۶۲</sup> قرار دهند؛ و گروهی از سپیدان مخالف با خررنگ کنی‌های سرمایه‌داری و دولت در آمریکا هم یکجا به کمک این نهضت بزرگ فرهنگی آمده بودند؛ و چون جامعه آمریکایی بعد از جنگ دوم و بعد از جنگ کره، و افسرده و نومید از جنگ ویتنام داشت پوست می‌انداخت و کش می‌آمد و در اعتصابات نشسته پیامی‌خاست تا صدای معترضش را به گوش جهانیان برساند، و زن آمریکایی نیز بتدریج سربلند می‌کرد تا گردن از قید بندگی مرد بیرون کشد و سر بر کشد، آنچه از آمیزش جمیع سنتهای متحرک و جامع و پر قدرت بوجود آمد، شعر را از صورت ساده کلامی‌اش در آورد و در میان هنرهای دیگر یله‌اش کرد. بر این مجموعه رنگین بیفزایید نفوذ شعر و آواز سرخپوستی را، شعر مرکب از وزن و بی‌وزنی را، و شعر توأم با موسیقی را، و شعری را که کاریکاتور و مضحکه شعر واقعی است، ولی خود شرابا شعر هم هست—چرا که جد و هزل و مصیبت و طنز را درهم می‌آمیزد و معجونی از تمام هنرها را در وجود، و با حضور شعر اعلام می‌کند. این شعر از ادبیات توده‌ها، از رجزخوانی و خطاب و مقابله و محاکات و نمایشنامه، شعر و نثر رسمی، و تراژدی و کمدی منتهای استفاده را می‌کند و چیزی تحویل می‌دهد که تمام روح و تن آدمی را موقع ارائه دادن به حرکت در می‌آورد. فرض کنید که آدم در یک شعر، حرکات و کلمات نوحه سینه‌زنی، نثر چرند و پرنده دهخدا، طنین پرصلابت قصیده، نثر رسمی گلستانی، و اصطلاحات و تعبیرات **هوپ هوپ نامه** صابر و **عارفنامه** ایرج را درهم بیامیزد و برآن نوعی موسیقی و آهنگ چند آلت خشن موسیقی، مثلا ریتم‌ریز و سریع ضرب ایرانی را بیفزاید، و البته نه یک نفره، بلکه چند نفره اجرایش کند. منظورم این است که سنت این شعر بعد از جنگ، به سنت شعر مشروطیت، و نثر و تصنیف و ترانه و تعزیه‌خوانیهای دوران مشروطیت نزدیک‌تر است تا حتی به روحیه غرب. و من این را یک‌بار آزمایش کردم در شعرخوانی سمینار نویسندگان بین‌المللی در آیواسیتی: شعری را که درباره مرگ پابلونرودا گفته بودم به کمک یک شاعر سیاهپوست، زولو، از افریقای جنوبی، که طبّل بزرگ را می‌زد، یک شاعر مالایایی، که طبّل کوچک را می‌زد و درعین حال بدیهه‌سرایی می‌کرد—منتها از روی نقشه—و شاعر سیاهپوستی از اهالی باربادوس\* که روی میزی رنگ

\*. Barbados

گرفته بود و شاعره‌ای فلسطینی که با دیگران در دسته‌گر شرکت داشت، اجرا کردم. یعنی فارسی‌گر را می‌خواندم و ترجیع بند‌گر را این چهارنفر اجرا می‌کردند و بعد سکوت می‌کردند تا من تکه‌ای از شعر را اجرا کنم. و بعد طبل می‌آمد و نام نرودا از اعماق برمی‌خاست و تمام کلمات را تسخیر می‌کرد و بعد طبل بود و سکوت، و من بقیه شعر را می‌خواندم و بعد دسته‌گر بود و شعرو حرکت؛ و حقیقت اینکه به این چهارتن ریتم‌های نوحه‌خوانی و سینه‌زنی را یاد داده بودم؛ و ما جلوی دویست نفر، بدون میکروفون و با دو طبل و یک رنگ گرفتن و پنج صدا الم‌شنگه‌ای براه انداختیم که وقتی سکوت کردیم، مردم، انگار از یک کره دیگر آمده‌اند، نمی‌دانستند که حرکت و هیجان ما را چگونه پاسخ بگویند. و حقیقت اینکه من از غرب چیزی بر این مجموعه نیفزوده بودم؛ عناصر هنری یکی از کشورهای دنیای سوم را گرفته، تعمیمش داده بودم به بقیه آن کشورها؛ و صدای جمعی ما، یک هیجان جمعی بوجود آورده بود. نوعی هنر اشتراکی؟ نمی‌دانم.

بسیاری از شعرهای حاضر از یک‌سومرا به‌آن حرکت‌های اصیل اجتماعی مشروطیت پیوند می‌زند؛ و از سوی دیگر به‌ریشه‌های اصلی و اساسی هنر توده در ایران، هم ترکیش و هم فارسیش. و بهمین دلیل برای من مخاطبی از نوعی دیگر بوجود می‌آورد که حتی بیسوادها— که فرهنگشان بدلیل همان فولکلورشان گاهی بمراتب غنی‌تر از حریم باسوادهاست— هم در حریم آن باسانی می‌گنجند. یکی دو مثال می‌دهم از آن زمینه‌های ترکی و فارسی:

— بعلی!	عمواو غلو!
— بعلی!	بیزیم تو یوق سیزده‌دی
— گلگیری.	کیشه له گل‌سین!
— سینمیری.	وور قیچی سینسین!
— یانمیری.	سال تندیره!
— نیلیرسن؟	چومچه نی‌گتیر!
— فرشی نیلیرسن؟	فرش توخورام.
— گلین کیمدی؟	گلین گلیر.
— آدی نه‌دی؟	عمیم قیزی.
— بیتلی جوجه!	خدیجه.

— داش باشیواسیتارا! [۶۳]

[یا: سیتارا]

ترجمه متن ترکی به فارسی:

— بعله!	عموزاده!
— بعله!	مرغ ما پیش شماست؟
— نمیاد.	کیشش کن بیاد!
— نمیشکنه.	بزن پاش بشکنه!
— نمیسوزه.	بندازش توتنور!
— چکارش داری؟	چمچه را بیار!
— فرشو چکارش داری؟	فرش می باقم.
— عروس کیه؟	عروس میاد.
— اسمش چیه؟	دختر عموم.
— جوجه شپشو!	خدیجه.
— خاک توست ستاره!	[یا: ستاره]

می بینید که چنین گفت و گوی صاف و ساده‌ای از شکسپیر یا برشت نیست، بلکه متعلق به دنیای طبقه روستایی و کارگر آذربایجانی است. یک «چیستان» نیز نقل می‌کنم. و بعد می‌پردازم به مثالهایی از زبان فارسی:

خانیم اویاندی

جاما دایاندی

جام سیندی

قانا بویاندی<sup>۶۴</sup>

ترجمه متن ترکی به فارسی:

خانم بیدار شد

به شیشه تکیه داد

شیشه شکست  
به خون آلوده شد

چیستانی است برای «انار». مقایسه‌اش کنید با شعر «نگاه» نادر نادرپور:

بر شیشه عنکبوت درشت شکستگی  
تاری تنیده بود  
الماس چشمهای تو بر شیشه خط کشید  
وان شیشه در سکوت درختان شکست و ریخت  
چشم تو ماند و ماه  
وین هر دو دوختند به چشمان من نگاه<sup>۶۵</sup>

می بینید که شعر دوم، با وجود اینکه شعری بسیار زیباست، لکن از مصالحی ساخته شده (مثل «عنکبوت درشت شکستگی») که فقط آدمهای باسواد، و آنهم بسیار باسواد ایرانی می‌توانند از آن لذت ببرند. مصالح چیستان مردم عادی<sup>۶۶</sup> بسیار ساده است و بهمین دلیل هم باسواد می‌فهمد و هم بیسواد؛ و شاید اگر کسی زمینه فرهنگی طبقات محروم را بداند، بهتر هم بفهمد و لذت بیشتر هم ببرد.

می دانیم که سید اشرف‌الدین قزوینی، معروف به گیلانی و متخلص به نسیم شمال، تحت تأثیر صابر، شاعر آذربایجانی، دست به ترجمه آثار این شاعر زد، بدون آنکه از شاعر ترک زبان نامی برده باشد. در اینجا فرصت آن نیست که من به تطبیق متون ترکی صابر و فارسی نسیم شمال بپردازم. از من بهتر و پیشتر، دیگری این کار را کرده است<sup>۶۷</sup>. ولی من دو متن از متون نسیم شمال را می‌دهم تا ببینید غرضم از سادگی چیست:

— کبلا باقر— بلی آقا— چه خبر؟— هیچ آقا.  
— چیست این غلغله‌ها— غلغل نی پیچ آقا.<sup>۶۸</sup>

ویا:

دست مزن!— چشم، بستم دو دست

راه‌سرو! — چشم، دوپایم شکست  
 حرف‌مزن! — قطع نمودم سخن  
 نطق مکن! — چشم، بیستم دهن  
 هیچ نفهم! — این سخن عنوان مکن  
 خواهش نافهمی انسان مکن  
 لال شوم کورشوم کورشوم  
 لیک محال است که من خرشوم  
 چند روی همچو خران زیربار؟  
 سر فضای بشریت برآر! ۶۹

که متأسفانه این نوع سنت جز در بعضی از شعرهای شاعران معاصرین و یا  
 قدری مسن‌تر از من، تقریباً در میان دیگران از اعتبار افتاده است. افراشته شاعر این  
 نوع زبان است. و اسماعیل شاهرودی در بعضی از شعرهایش، البته شعرهای جوانیش  
 (مثل «تخم شراب» و «دقت»، که در آن عبارت «لیکن ای ملت! دقت» مثل بمب  
 به‌وسط شعر پرتاب می‌شود و یا «مرد» که در آن عناصر فولکلوریک به‌زبان شعرهای  
 بعدی شاهرودی نزدیک می‌شود و بهمین دلیل شعر دشوارتر می‌شود) به این نکته  
 عمیقاً توجه داشت. نگاه کنید:

پرده بالا می‌رود  
 شحنة‌ای در خواب می‌بیند که می‌تابد سبیل خود بدست خود.  
 (صحنه تاریک است)  
 گربه‌ای آرام می‌لیسد سبیل شحنة را.  
 هر تماشاچی که دست‌چپ نشسته  
 می‌نهد در جیب دست‌راستی  
 کاغذی تاخورده را.  
 (صحنه تاریک است و خوابیده‌ست شحنة)  
 گربه در کار است و می‌لیسد...  
 پرده می‌افتد ۷۰

این قبیل برداشتهای راحت و ساده از زبان، و برخورد های راحتتر در زبان ترکی و فارسی، و تمرینهایی که من با مضامین اجتماعی در شعرهایی از نوع «چلچله‌ها» در شی از نیمروز و مصیبتی زیر آفتاب کرده بودم و بعدها در بیش از پنجاه شعر که هنوز چاپ نشده، ادامه داده بودم، مرا از نظر حرفه شاعری می‌رساند به شعرهای ظل الله، که بدون شک بسیاری از تمرینهایی قبلی من از هر دو سنت را هم دربر دارد، با این فرق که دیگر سنت عصیان بر بقیه عناصر می‌چربد.

و البته همه شعرها هم در یک روال و آهنگ نیست. من کوشیده‌ام هم با بی‌وزنی تمرین بکنم، هم با موزون، و هم با ترکیب وزن و بی‌وزنی. یعنی همانطور که تجربه انسان پایان ناپذیر است من با این کتاب تجربه‌های ناچیزم را ادامه داده‌ام— و هنوز هم البته ادامه می‌دهم— و هم خودم را در مسیر تجربه‌های نو دیگران که در شعر ما بدلیل خفقان مسکوت گذاشته شده، قرار داده‌ام. در عین حال تغییرات ناچیزی هم داده‌ام در سطر سازی شعرهای بی‌وزن (مثلاً سعی کرده‌ام دشواری فعلهای مرکب از نوع «سوار شده»، «بریده باشند»، «کوبیده می‌شود» و غیره را— از طریق حمل جزء ضعیف این افعال یعنی «شده»، «باشند» و «می‌شود» و غیره به سطرهای بعدی— حل کنم تا اولاً هر مصرع شخصیت خاص خود را داشته باشد و ثانیاً کلمات پر قدرت و عامل عمل و حامل تصویر در سطرهای مستقل بمانند)<sup>۷۱</sup> و در شعرهای بی‌وزن و موزون، بازی‌هایی با حرکات صوری و کتابت کلمات کرده‌ام که شعر را به آن چیزی نزدیک می‌کند که نامش را در این سوی عالم گذاشته‌اند: شعر عینی\*؛ گرچه ما از این نوع شعر قرنهای قرن داشته‌ایم؛ و هر کسی که یک بار به کتاب شمس قیس رازی نگاه کرده باشد، و «مشجر» آن کتاب را دیده باشد، می‌داند چه می‌گویم.

و بهر طریق من ادامه داده‌ام. و مگر انسان امید و ادامه انسان نیست؟

رضا براهنی

نیویورک، اول مرداد ۱۳۵۴

## حماسه معکوس

به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم رسیده‌ایم  
درختی بلند با  
تمام آشیانه‌های پیچیده پرندگانش افتاده  
وقتی که

به جویها و خندقها می‌نگریم  
سرهای بریده پرندگان را می‌بینیم  
بازوان لاغر کودکان زاغه‌ها را  
جدا از اندامهای نحیفشان  
و کتابهای نیمه‌سوخته را که  
باران از سوختن تمام بازشان داشته

از ایستگاههای قطار  
بوی تنباکوی مرطوب، تریاک و بیخوابی  
می‌آمد  
و هوای محبوس قرنها  
هجوم جماعت و  
افتادن مداوم پاها بر کفهای خاک گرفته  
از جنونی جنایی سخن  
می‌گفت  
در لحظه دیگر چهره‌های سفر از پشت شیشه‌ها دیده



می شد  
 انگار مسافران می دانستند مثل بدرقه کنندگان که  
 سرانجام جمله در بیابانهای بی آب یله خواهند  
 شد  
 قطار قومی بازنشسته را با  
 سلسله تصاویر پوسیده اش سوی شوره زارها می برد  
 و سل سنتی مسموم  
 ریه ها را گفتاروار بیخیال می خورد  
 به راه خود ادامه دادیم  
 وسط راه به شاعرهای پریشان حال برخوردیم که  
 کلماتشان را به سوی سربازهای بی اعتناء می انداختند  
 — مثل مجانی که گل پژمرده به سوی این و آن بیفکند  
 و سربازان مثل احلیلهای باریک فلزی خبردار ایستاده  
 بودند تا  
 شاه و شهبانو و وزراشان بیایند و بگذرند  
 ما عبور کردیم زیرا باید  
 به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می رسیدیم  
 و بهنگام عبور پدرمان را دیدیم که  
 با دو دهان باز شده در میان جماعت ایستاده  
 بود و  
 چشمهای آبی اش را به مسیر شاه و شهبانو دوخته  
 گفتیم پدر با ما بیا  
 دهنش را باز کرد که  
 حرف بزند اما  
 یک دهن حرفهای دهن دیگر را می بلعید  
 و صدای پدر به گوش نمی رسید  
 باد در خیابانها مثل میکرب هار می آمد  
 شاه و شهبانو را بر موکب خود می آورد

دو کرکس بلند بودند که  
لاشه‌های جوان پیدا کرده بودند و  
منقار خود را بایستی در آنها فرو می‌کردند  
سگهای میدان قدم‌هایشان را با  
ضرب بلند سرود نظامی هماهنگ  
می‌کردند و  
گره‌های هارکف می‌زدند  
پدردست‌هایش را به‌سوی آسمان برداشته  
بود و دعا می‌کرد و  
باد، آفتاب را پشت ابریشم آسمان می‌لرزاند  
مادر چادرش را کنار زده بود و به‌ترکی چیزی می‌گفت  
لکن حرف‌هایش نامفهوم بود  
انگار حروف میخی‌زبانی کهنه را کشف  
کرده بود و تنها با  
جیغ می‌توانست آن را به دنیا اعلام  
کند

بعد جماعت می‌دویدند از روی  
شانه‌ها سینه‌ها و دست‌های یکدیگر  
صدای اسبها ماشینها آدمها درهم فرورفته  
بود

بناها جمله کجکی ایستاده  
بودند

آیا

زلزله‌ای جهان را برای لحظه‌ای باژگون کرده؟  
و دوربینها از لحظه‌ای تصادفی تصویری در مغز انسان افکنده؟  
آنگاه برادرم و من هر کدام از سویی  
جسد کفن‌پوش پدر را بلند کرده  
بودیم و آهسته‌آهسته در  
یکی از گورهای گود «وادی‌السلام» چال می‌کردیم

آیا پاهای پدر از آن سوی نیمکره — شاید  
نیمکره‌ای روشن — خواهد رویید؟  
مادر چادرش را سرش کشیده  
بود و در  
معرشاه و شهبانو به زبان ترکی گدایی می‌کرد  
و ما عبور می‌کردیم زیرا  
باید به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می‌رسیدیم

عکسهای شاه و شهبانو  
شاهد‌های خندان اطاقهای مندرس شهرنو بودند  
جا کشها درست در کنار همین عکسها انعام  
می‌گرفتند و وقتی که  
انسان با فاحشه تنها می‌ماند  
مغزش چنان تحریک می‌شد که  
انگار هرچه در اطاق بود  
— از تشک روی زمین گرفته تا پنجره‌های پوشیده به کاغذ —  
آکنده از برقی نامرئی هستند  
و اندیشیدن بدانها  
سلولهای مغز را خاکستر خواهد  
کرد  
در آنجا به یاد زمانی می‌افتادیم که  
مادر ما را بیرون شهر دور از چشم همه به چرامی برد  
ما نهار را از روی زمین می‌چریدیم  
چند قدم دورتر از ما  
بره‌ها و گاوها و الاغها روی زمین را می‌چریدند  
ما دمرو و آنها چاردست و پا  
برادر بزرگ از نشخوار گاوها تقلید می‌کرد  
ما از او تقلید می‌کردیم و  
ساعتی بعد حرکت گازانبری کژدمها در معده شروع

می شد  
 و استفراغ بوی زمین شخم زده تازه کود داده می داد  
 مورچه های مرده در چرك و خونابه شناور بودند  
  
 در عبور خود طپانچه های زنگ زده انقلاب مشروطیت را  
 می دیدیم  
 آویزان از دیوارهای خیابانها  
 در پشت شیشه های کتابفروشیها  
 عکس عینکی چخوف  
 ریش پهن و چشمهای گود افتاده یک تولستوی هفتادساله  
 سر تازه تراشیده مایا کوفسکی  
 یک روز پیش از خود کشی  
 ریش سفید همینگوی  
 و چشمهای الکلی فالکنر دیده می شد  
 مادر، کاسه گدایی بدست به این عکسها نگاه  
 می کرد و به ترکی می گفت  
 «بولاریندا هش بیری بیزیم کیشی لریمیزه اوخشامیر»  
 برادر به فارسی به عابران می گفت:  
 «به این زن بیچاره رحم کنید  
 شوهرش تازه مرده خودش هذیان می گوید»  
 و خواهر سکه های زرد و کوچک را که  
 مثل برگهای خشک آخر پاییز می ریخت  
 جمع می کرد  
 و ما همه به راه خود ادامه می دادیم زیرا که  
 باید به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می رسیدیم.  
  
 بازارها شبیه سردخانه دادگستری بود  
 مردگان ردیف نشسته در این سوی و آن سوی  
 ۱. هیچکدام از اینها شبیه مردهای ما نیستند.

با این فرق که مردگان بازار با هم دادوستد می کردند  
 ناگهان مرده‌ای از گوشه‌ای بیرون می پرید  
 — مثل قدّیسی که از یک کاشی بیزانسی دررفته باشد —  
 و می گفت: بخر!  
 و جیبهای جوان ما خالی تر از آن بود که  
 اندیشه خرید از آن برون بخزد  
 هیاهوی عبث و پیچاپیچ  
 هیاهوی مرده بازارها را  
 همچون جسد سرطانی پدر پشت سر می گذاشتیم  
 از میدان سپه دیوانه وار بالا می آمدیم  
 شاه و شاهرضا را سراسیمه می دویدیم  
 و می رسیدیم به جایی که  
 مقاطعه کاران، مهندسان، دلان  
 — این ستون عظیم دشمنان ما —  
 ود کا می نوشیدند  
 و کبابها را با انگشتهای به خون آلوده  
 از سیخهای داغ بیرون می کشیدند  
 بزاق دهان ما آنچنان تحریک می شد  
 که مثل گوگرد از سوراخ کونمان بیرون می ریخت  
 از گرسنگی  
 حتی احلیمان  
 باندازه هسته خرمایی خیز برمی داشت  
 غذا می خواست  
 جلوی میخانه ها منتظر می ماندیم  
 تا مانده غذای گرم را در آشغالدانی بریزند  
 و بعد چنان با سر توی آشغالدانی فرو  
 می رفتیم  
 که مثل سگهای قحطزده تنها پاهامان دیده  
 می شد

بیرون که کشیده می شدیم  
بوی اجساد را می دادیم که  
تازه از زیر آوار کشیده شده  
باشند

چهره هاما به تصاویر گدایان « بروگل » شباهت<sup>۱</sup>  
داشت

و آنگاه به مادر که  
نگاه می کردیم می دیدیم که در گوشه ای از خیابان نشسته  
چادرش را کنار می زدیم  
بودای مؤنث را می دیدیم که  
بر فقر پسرانش اشک می ریزد  
دستش را می گرفتیم بلندش می کردیم  
به راهروی خود ادامه می دادیم زیرا که  
باید به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می رسیدیم

شاه نفت را چون گیلای شرای در دست گرفته  
بسلا متی غرب می نوشد  
و شهبانو پستان آهوی مام میهن را با لبان کلفتش می دوشد  
شب در زیر ستارگان  
روز در معبر خورشید  
هر ماه  
هر سال

و دستکشی به رنگ خون بر برفهای « سن موریتس » مانده  
عکسهای اسکی شاه را روی برفها تماشا می کنیم  
در تصویر دیگر  
ولیعهد از پلکان هواپیما فرو می آید  
از برابر صف شانزده کچل پنجاه ساله عبور  
می کند

۱. Brueghel : نقاش بزرگ فلانندی قرن شانزدهم.

سرهاشان را اینان آنقدر جلو آورده‌اند که گویی  
ولیعهد قرار است طاسی کامل سرها را تصدیق  
کند

سوار هلی کوپتر می‌شود  
صدای هلی کوپتر را می‌شنویم  
به باغهای بیوه به درختان یتیم می‌اندیشیم  
به گورستانهای خالی از درخت  
و سنگ اندرسنگ  
و کوبرهای فرسنگ تا فرسنگ که  
در آن اسبها از داغی هوا دیوانه  
می‌شوند و  
شیهه آخرینشان شمشیروار فرو  
می‌آید

— بی آنکه به چیزی اصابت کند —

و در بیابان به هدر می‌رود  
به تفنگهایی می‌اندیشیم که  
شن در گلنگدنهاشان گیر کرده  
به رادیاتورهای سوراخ شده در  
گرمای پنجاه درجه بالای صفر سانتیگراد  
و به ماندن ماندن ماندن  
و پیاده شدن از اسبها، قاطرها و ماشینها  
و رها کردن تفنگها برشنها  
و سپردن اسبها و قاطرها به کرکسهای بیابان  
و ابوالهولهای سراب را در برابر می‌بینیم  
و به آن میعاد نخستین می‌اندیشیم:  
حرکت حرکت حرکت ۱

سربازخانه‌ها نجاست خود را در آفتاب پهن  
کرده‌اند

نجاست دانشگاهها بدتر ازین است زیرا که  
نجاست در مغز استادان رسوب کرده  
از یبوست بدل به بتون مسلح شده  
امید ما آنجا نبود  
به سیم آخر زدیم  
و پیغامهای خود را با دستهای لرزان  
بر دیوارهای مستراح دانشگاه نوشتیم  
دور از چشم «ابوالقاسمی» — گفتار مادرزاد دستگاه امنیت! —  
بیش ازین چه می توانستیم کرد؟  
باید به راهروی خود ادامه می دادیم  
به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم می رسیدیم

مرگ فانوسی بود که از میان مه روبرو نزدیک  
می شد

ما برگزیدگان مرگ بودیم  
و مرگ در برابر روشن بود آنچنانکه گویی  
اسبی سپید از زمینه ظلمت می درخشد  
شب به دور هم می نشستیم  
— همچون حیوانهای کوچک و مظلوم —

و طرح پشت طرح  
انگار از روی غریزه می کشیدیم  
امید به پیروزی خرگوش خواب را  
در لانه قدیمی چشم راه می داد  
بعد به ناگهان بیدار می شدیم  
به صدای شکستن در افتادن نردبان باز شدن پنجره فرو ریختن کتابها و برق اسلحه  
و دستی در ماشین چشمهامان را با دستمال سیاه می بست  
دریاچه ای از عرق سرد  
— ترس —

ما را در خود فرو می برد



به سیاهچالها رانده می شدیم  
و آنگاه به شکنجه گاهها  
و حتی در آنجا هم به راهروی خود ادامه می دادیم

اکنون این پایان راه است  
پایان توطئه های ما  
پایان تاریخ ما  
پایان حماسه بودن، نه!  
حماسه نبودن ما  
پایان حماسه معکوس ما

بودای مؤنث  
چادرش را بسر کشیده  
در راه میدان تیر «چیتگر»  
در سپیده دم صحرا  
به انتظار ما نشسته است

و ما به پایان راهی که انتخاب کرده بودیم رسیده ایم

## کبوتران

بیرون کبوتران همه جا را گرفته اند  
پیداست این  
از بقبّوی شادی و شیدایی  
پیداست این  
از فوج بال، بال، که انگار  
در خواب حبس می زندم باد، باد، باد،  
پیداست این  
بیرون کبوتران همه جا را گرفته اند

آن سوی میله، شب، همه جا، چون روز!  
این سوی میله، روز، چنان چون شب!

## چراغ خانه

غروب شد  
و بادبادك سرگردان  
به روی خانه و کاشانه های بیگانه  
هنوز می چرخد  
(مرا به خانه من برگردان !  
مرا به خانه من برگردان !)

تو دیده ای که چگونه تمام قامت ماهی  
به روی خاک گرافتد به خویش می پیچد  
تو دیده ای که چگونه  
(مرا به خانه من برگردان !  
مرا به خانه من برگردان !)

و اسب اگر شکنند پای خویش را بر سنگ  
تو دیده ای که چگونه نفس زند بر خاک  
تو دیده ای که چگونه  
(مرا به خانه من برگردان !  
مرا به خانه من برگردان !)

و شب اگر برسد

تو دیده‌ای که چگونه خلیجی از ظلمت  
گرسنه می‌تازد

تو دیده‌ای که چگونه  
(مرا به‌خانه من برگردان!)

تو دیده‌ای که چگونه  
بلندی نوک شلاق را  
چو تیغ آخته بر گوشت می‌زند جلاد  
تو دیده‌ای که چگونه

تو دیده‌ای که چگونه هزار ناخن را  
ز بیخ و بن زتن گوشت می‌کشد جلاد  
و دست و پا به شهیدان مثله می‌مانند  
تو دیده‌ای که چگونه  
(مرا به‌خانه من برگردان!  
مرا به‌خانه من برگردان!)

چراست ملت من پشت پرده ناپیدا؟  
و قرن‌هاست که سردارهای خون‌آشام  
به‌جای ملت من طبل و سنج می‌کوبند؟  
چراست ملت من پشت پرده ناپیدا؟  
چراست در بدری اعتماد دائمی‌اش؟  
و چیست اینکه چنان بختکی است،  
افتاده

به روی سینه ملت  
و دست‌های پلیدش تمام ملت را  
همیشه در ته دریا نگاه می‌دارد!  
کجاست ملت من؟

۱. این سطر، تعبیری است از شاعره فقید، فروغ فرخ‌زاد.

کجاست ملت من؟

وطن کجاست؟

وطن، تداعی عینیتی است در اعماق  
وطن، تداعی زنجیر و خون و زندان است  
وطن، شهادت و مرگ است و تیرباران است

چراغ خانه من این چراغ زندان نیست!

چراغ خانه کجاست؟

چراغ خانه من این نیست!

دری که بسته شود، می توان دوباره گشود

چراغ خانه من این نیست!

مرا به خانه من برگردان!

مرا به خانه من برگردان!

## خواب مضحک زندانی

چشمهایش، درشت تر از اینهاست  
و نوک دماغش، یک قدری رو به بالاست  
و لبهایش،  
به ظرافت پرده بکارت است  
و گوشهایش،  
مثل دولاله است  
که انگار از دوسوی ماه آویزان شده

آقای پیکاسو!  
حالا که به خواب این زندانی آمده‌اید  
اگر می‌توانید، بفرمایید بکشید!  
از هر دوره هنریتان که خواستید، استفاده کنید!

زن یک زندانی،  
بسیار زیباتر از اینهاست آقای پیکاسو!  
بویژه موقعی که نداند  
پس از این خواب شیرین،  
در اطاق تمشیت<sup>۱</sup>،  
عضدی و حسینی و پرویزخان<sup>۲</sup>،  
بالاسرش خواهند ایستاد

۱. اطاق شکنجه را «طاق تمشیت» خوانده‌اند.

۲. نام مستعار جلادان سازمان امنیت. تصور نکنید که ما بدانها نام مستعار می‌دهیم. آنها در زندان به نامهای فوق خوانده می‌شوند. نام واقعیشان را بندرت کسی می‌داند.

## دکتر عضدی، کتک زن حرفه‌ای

عضدی، عینهو چنگیزخان است  
راه که می‌رود، انگار،  
از روی جسدهای تازه عبور می‌کند

چنگیزخان هم دندانهایش را مسواک نمی‌زد  
چنگیزخان هم آروغ می‌زد  
چنگیزخان هم پوتینهایش را در نمی‌آورد  
و عضدی امروز  
دهن بیست شاعر را با مشتش خرد کرده است

عضدی کراوات می‌زند  
چیزی که چنگیزخان هرگز نمی‌زد  
تنها این یک نشانه درخشان است که سیر حرکت تاریخ را نشان می‌دهد!

۱. در زندان تمام جلادان خود را دکتر می‌نامند، برای آنکه عقده بیسوادی خود را جبران کرده باشند، برای آنکه اشخاصی که اینان شکنجه می‌دهند دانشجو، معلم، کارمند و استاد دانشگاه هستند. اینان عالیترین درجه دانشگاهی را به خود تخصیص می‌دهند تا طرفه‌اشان فکر نکنند که با یک عده آدم بیسواد طرف هستند.

## زدن یا نزدن

بلند می‌شود به ناگهان زنی درون بند  
و جیغ می‌زند:

نزن! نزن! نزن!

اسیرهای بند

بلند می‌شوند یک به یک

و جیغ می‌زنند مرد و زن:

نزن! نزن! نزن!

و در اطاقهای تمشیت

زدن شروع می‌شود

نزن! نزن! نزن!



## مرگ شاعر

شما خسرو گلserخی را کشته‌اید  
گرچه مطبوعات فقط افتخارات شما را به رخ می‌کشد  
گرچه آقای ژرژ پمپیدو هم شاعر است  
و گرچه شهبانوی استخوانی ایران هم به عضویت افتخاری آکادمی خرگوشان پیر  
فرانسه انتخاب شده

ولی ما می‌دانیم که شما شاعری بنام خسرو گلserخی را کشته‌اید

آخر ما هم بین آجانها، گروه‌بانه‌ها و مأموران سازمان امنیت جاسوسانی داریم  
— شما خسرو گلserخی را کشته‌اید —

این به افتخارات شما در مطبوعات مربوط نیست  
به نفت، به پول

به موکب همایونی که بردوش جلادان سازمان امنیت حرکت می‌کند  
به طرح ابریشم کلاغی جدیدی که کارگران گرسنه بلوچ برای پوشاندن استخوانهای  
موزون شهبانو بافته‌اند

هیچ چیز به هیچ چیز مربوط نیست  
و تازه، خبر تیرباران همه جا هست  
بی‌آنکه واقعاً خبر تیرباران در جایی درج شده باشد  
و همین علامت آن است که شما خسرو گلserخی را کشته‌اید

(شاید یکی از افراد یکی از گروهانهای ارتش که سه ماه ریش گذاشت تا ده دقیقه

در برابر شاه در فرودگاه مهرآباد نقش عالم روحانیت ایران را بازی کند، به ما خبر داده. یا یک رئیس کلانتری که در بدر بدنبال چریک است به زنش گفته، زن او به زن من گفته، زن من هم رفته در میدان مجسمه، جیغ زده به همه گفته. شاید. شاید. شاید. آقای دکتر عضدی شخصاً به خود من گفته!

شما خسرو گلسرخی را کشته‌اید  
چون چهار روز بعد بنیاد مولوی باز کرده‌اید  
و چهار ماه قبل کنگره شعر به راه انداخته‌اید  
و شاه ایران هم در شمار نویسندگان برجسته ایران درآمده (این را دکتر پرویز خانلری،  
لله مادرزاد نطفه ولد الزنای شاه و شهبانو نوشته، نه من.)

شما خسرو گلسرخی را کشته‌اید  
حتی پیش از آنکه بکشید، کشته‌اید  
شما دوهزار و پانصد سال پیش ازین  
خسرو گلسرخی را کشته‌اید

## شاعر

جهان ما  
به دو چیز زنده است  
اولی شاعر  
و دومی شاعر  
و شما  
هر دو را کشته‌اید  
اول: خسرو گل‌سرخ‌ی را  
دوم: خسرو گل‌سرخ‌ی را

## حسین زاده، سردهسته جلادان

سیگار او را عضدی روشن می کند

— بفرمایید: دکتر عضدی

و دکتر حسین زاده—

قدی کوتاه دارد، سری کچل و چشمهایی عصبی، همچون کون خروسی عصبی  
شهرتی عظیم دارد:

همیشه سیگارش را پشت دست زندانی خاموش می کند  
و چهل سیگار بیشتر در روز نمی کشد!

همیشه نخستین سیلی را این قحبه پهلوی می زند  
و آخرین سیلی را همو  
وسط دو سیلی

عضدی و رسولی و شادی و منوچهری

عضدی و پرویزخان و رضوان و حسینی<sup>۱</sup>

به زندانی خدمت می کنند

یکی ناخنهایش را می کشد

دیگری دندانهایش را

سومی شلاق می زند

چهارمی شک برقی اش می دهد

پنجمی دوباره شلاقش می زند

و ششمی زندانی را برای سیلی آخرین آماده می کند

۱. اساسی جلادان سازمان امنیت

مرد قد کوتاهی هست که نامش اردلان است

— بفرمایید: دکتر اردلان —

او به زندانی تجاوز می کند

مرد و زن برای او یکی است

دکترایش در تجاوز به زندانی است

(و تو ای زندانی! در تمام این ملت می کوشی تا نام مرد نیمه کوری را که از تو

مقاله‌ای چاپ کرده،

فراموش کنی. زن دارد، سه بچه، یک پدر و یک مادر. و خرج همه را او می دهد.)

و بعد،

حسین زاده

— بفرمایید: دکتر حسین زاده —

سیلی آخرین را می زند:

تصمیم به تیرباران در فاصله همان دو سیلی گرفته می شود

## شاه و حسین زاده

شاه به حسین زاده اختیار تام داده !

یک بارشش نفر از ما را جمع کرد

چشمهامان را بستند

سوار کامیونمان کردند

ساعتی مانده به صبح

از شهر به بیرونمان بردند و بعد دوباره برمان گرداندند

به شهر

انگار در خواب، از شهری به شهری دیگر، سفر می کردیم

بعد از کامیون پیادهمان کردند

به شش تیر آهن طناب پیچمان کردند

آنگاه صدای آشنایی بلند شد:

جوخه !

گوش به فرمان من !

آماده به آتش !

آتش !

چشم بند را که برداشتند، حسین زاده و عضدی را دیدیم که در گوشه ای ایستاده،

از غشغش خنده جا ترمی کردند

— بفرمایید: دکتر حسین زاده و دکتر عضدی ! —

حسین زاده می گوید : من جلاد سازمان امنیت هستم  
منوچهری می گوید : من جلاد سازمان امنیت هستم  
رسولی می گوید : من جلاد سازمان امنیت هستم  
شادی می گوید : من جلاد سازمان امنیت هستم  
رضوان می گوید : من جلاد سازمان امنیت هستم  
پرویزخان می گوید : من جلاد سازمان امنیت هستم  
حسینی می گوید : من جلاد سازمان امنیت هستم

و گاهی هم می گویند :

من جلاد شاهنشاه آریامهر هستم  
من جلاد شاهنشاه آریامهر هستم  
من جلاد شاهنشاه آریامهر هستم  
من جلاد شاهنشاه آریامهر هستم  
من جلاد شاهنشاه آریامهر هستم  
من جلاد شاهنشاه آریامهر هستم  
من جلاد شاهنشاه آریامهر هستم

جلادانِ دیگر نمی گویند، اما هستند

## زندگی خصوصی ف. م. ۱.

قربان!

حرف زدن با شما برایم دشوار است  
در زندان شایع شده که شما شاعر هستید  
من در عمرم حتی یک شعر هم نگفته‌ام  
حتی یک شعر هم نخوانده‌ام

اما می‌توانم زندگی خصوصی کارگری را که هیچ چیزش شاعرانه نیست برایتان تعریف  
کنم

البته اگر درد پاهاتان اجازه می‌دهد  
اگر به سؤالی که ساعتی بعد باید بدانها پاسخ دهید فکر نمی‌کنید  
اگر تصور نمی‌کنید که برادرتان را گرفته‌اند و مادرتان سگته کرده  
اگر فکر نمی‌کنید که دخترتان را دزدیده‌اند  
به حرفهای این زندانی گوش کنید:

نوزده سال دارم  
در سه سالگی مادرم کتکم می‌زد  
در شش سالگی پدرم  
از پنج سالگی کار می‌کردم  
در هشت سالگی پسر شانزده ساله صاحبخانه خواست به من تجاوز کند

۱. در تمام طول کتاب درباره زندانی‌ها یا به حروف اول اسامی اکتفاء شده، یا فقط اسم کوچک  
آنان برده شده است.



موفق نشد  
چون هرچیز اندازه‌ای دارد  
درخت توت بار هندوانه را نمی‌تواند بکشد  
و مورچه برای حمل الوار آفریده نشده  
کیر پسر شانزده‌ساله‌ای که شبانه‌روز کره و عسل و تخم‌مرغ و کباب و جوجه و  
بوقلمون می‌خورد

در کون پسر کارگری که هیچکدام از اینها را نمی‌ریند فرو نمی‌رود  
در دوازده‌سالگی مالکی موفق شد انتقام پسر صاحبخانه را از من بگیرد  
پدرم خود را حلق‌آویز کرد  
سالها بود که  
می‌خواست خود را بکشد  
حالا بی‌آبروشدن را بهانه قرار می‌داد

در چهارده‌سالگی، خشتهای خانه اربابی را  
بتنهایی بالا انداختم  
در پانزده‌سالگی، از کارخانه قالببافی به جوراب‌بافی و بعد به ریسندگی منتقل شدم  
در شانزده‌سالگی هوای سرد سرب‌چاپخانه در سینه‌ام رسوب کرد  
من حروفچین هستم  
سه سال زنده باد شاه چیده بودم  
شش روز پیش تصمیم گرفتم بچینم، زنده باد آزادی!  
پنج روز پیش گرفتند  
از هر ساعت یک ناخن را می‌کشیدند  
من چهل ناخن دارم  
بیست تایش متعلق به دست و پایم  
و بیست تایش متعلق به دست و پایم، در مغزم  
سه روز پیش اردلان به من تجاوز کرد  
به شما که تجاوز نشده؟  
مهم نیست  
اردلان موقع جفتگیری به یک سگ در زمان جفتگیری می‌ماند

جای دندانهایش ، پشت شانه هایم مانده  
البته شلاق و گرز و سیلی و لگد و دشنام هم در کار بود  
شما شاعر هستید

و می گویند، شاعرها خیلی چیزها می دانند  
می فرمایید من بعداً چکار بکنم  
آنها بعداً چکار خواهند کرد  
می بخشید سرتان را درد آوردم  
خوب! چه می شود!  
زندگی کارگری است دیگر!

آخر یک نفر باید به ما بگوید که چکار بکنیم!

## خطابه

وقتی که شما از کشتن ما فارغ شده‌اید  
وقتی که دیگر پاهای ما از چوبه دار آویزان نیست  
وقتی که در برابر جوخه‌های اعدام دیگر چشم بسته‌ای نیست  
شما چه خواهید کرد ای جلادان عالیمرتبه من !  
ای جلادان عالیمرتبه من !  
ای جلادان عالیمرتبه من !

وقتی که ما را دسته دسته چال کرده‌اند  
وقتی که ما دیگر اعتراف نمی‌توانیم کردن  
وقتی که نه ناخن، نه دندان، نه پا و نه دستی از ما باقی است تا شما را سرگرم کند  
شما چه خواهید کرد ای جلادان عالیمرتبه من !  
ای جلادان عالیمرتبه من !  
ای جلادان عالیمرتبه من !

تمام قدرت پیامبری و پیش‌بینی انسان، به شما که می‌اندیشد، عقیم می‌شود  
انسان در برابر شما می‌پژمرد، مثل گلی که به ناگهان بی‌ژمرد  
به ما بگویید

وقتی که ما مرده‌ایم و شما هنوز زنده‌اید  
شما چه خواهید کرد ای جلادان عالیمرتبه من !  
ای جلادان عالیمرتبه من !  
ای جلادان عالیمرتبه من !

## داستان سید علی

سید علی می گوید: من بمحض ورود گفتم، زنده باد شاه  
سید علی می گوید و می خندد

— چرا گفتم، زنده باد شاه، سید علی، چرا گفتم؟

— فکر کردم آزادم می کنند، فکر کردم آزادم می کنند

— پس چرا آزادت نکردند، سید علی؟

— گفتند، باید آن بیرون می گفتم، بیرون زندان می گفتم زنده باد شاهنشاه، آن بیرون  
می گفتم

— پس چرا در بیرون نگفتم سید علی؟ بیرون چه عیبی داشت سید علی؟

— قباحه داشت آخر، قباحه داشت آخر، چطور بیرون می شد گفت، زنده باد شاه؟  
دوست دارد آدم، دشمن دارد

— پس چرا اینجا گفتم؟ چرا در زندان گفتم سید علی؟

— فکر کردم آزادم می کنند، فکر کردم آزادم می کنند

— پس چکارت کردند؟

— زَدَنَم شش نفری، شش نفری گفتند، ما دهن هر که را که در اینجا بگویند، زنده باد

شاه، سرویس می کنیم

پس چرا در بیرون نگفتی، پدر سوخته،

چرا در بیرون نگفتی؟

— پس تو می رفتی در بیرون می گفتی، بیرون، بیرون، بیرون

— نه! نه! نه! نمی شد! نه! نه! چون که در بیرون عیب است، و قباحه دارد، زشت است،

دوست دارد آدم، دشمن دارد. دوست دارد آدم، دشمن دارد.

## اطاق‌های تمشیت

اطاق‌های تمشیت  
بیشتر به دکانهای سمساری می‌مانند  
دقت کن برادر! دقت کن!  
چشم‌ت را که باز کردند، دوباره ببند و باز کن!  
دقت کن برادر! دقت کن!

شلاق‌های بافته از سیم  
از میخ‌های درشت آویزان است  
تخت خوابی آهنین،  
سفره‌ای است که بر آن  
همچون غذایی گرم تو را خواهند نشاند  
دو تخت خواب دیگر، بر روی هم،  
در گوشه دیگری از اطاق قرار دارد  
برای دستگاهی که پشت‌وروی تو را جزغاله خواهد کرد  
دستگاه شک  
به دستگاهی می‌ماند که به آدمکی مصنوعی وصل می‌کنند  
و باتون برقی  
به احلیل افراشته اسب می‌ماند  
که بر سرش دو نیش عقرب،  
موازی،  
قرار گرفته باشد

یک نفر

پاهایت را به تخت می بندد

دیگری، دستهایت را

و عضدی در کنار تو می نشیند

با مستی که انگار

از آهن گداخته و یخ بستۀ دوزخ به ارث رسیده

آنهايي که تو را شلاق می زنند

— مردانی هستند که تو آنها را تنها به خواب توانی دید

تنها شاهپرستان واقعی آنها هستند

مردانی که چرپی شکمشان

درست از زیر غبغبشان آغاز می شود

و تعفن لای پاهایشان

ماهها بعد،

حتی در خواب هم دلت را می آشوبد

دستگاه دیگری هست

که بیشتر به تخت سلطنت می ماند

روی آن که می نشینی

دست و پایت را با آهن چفت می کنند

به مجسمۀ نشسته لینکلن بر روی صندلی می مانی

و آنگاه کشیدن ناخن شروع می شود

یک نفر هست که نامش «شادی» است

او خود را «دکترشادی» می نامد

تو که خود می دانی

نه در او شادی هست

و نه او خود دکتر باید باشد

صورت پهنی دارد

نسبتاً زیبا

تنها کیسه‌های زیر چشمش بر صورتش سایه‌ای از زشتی افکنده

طوری ناخن می کشد

که انگار نوک ناخن را می‌گیرد  
تا بعداً مانیکورش بکند

یک نفر هست که نامش «رسولی» است  
او خود را معمولاً «دکتر» می‌خواند  
اما

بیشتر او وزغی را می‌ماند که  
به لطف خداوند سرپا ایستاده باشد

و یکی از دندانهایش هم نیست  
— مشت یک زندانی آیا آن را داغون کرده؟ —  
با سپیلش جای خالی را می‌پوشاند  
دستگاهی هم هست

که برای فشار دادن جمجمهٔ تو ساخته شده  
درجه به درجه فشارش بیشتر می‌شود  
— تخم مرغ آیا پیش از اعتراف می‌شکند؟ —  
این را از جراح نامی، «دکتر رسولی» پرسید  
دستبندی هم هست  
که همه نامش را می‌دانند  
— دستبند قبانی —

که پس از قلاب کردن دستهایت از پشت به یکدیگر،  
مثل یک لنگر می‌آویزد

و تو را هم از خود می‌آویزند  
و تو همچون یک کشتی پهلو می‌گیری در دوزخ  
و زمانی هم هست  
که تو را از پاهایت می‌آویزند  
و تو می‌خواهی قلبت را  
مثل لقمهٔ درشتی،

بر روی کف اطاق شکنجه  
بالا بیاری

آنگاه



یک نفر طوری پاهایت را می کوبد با گرز

که انگار

حمالی می خواهد با چوب

گرد و خاك فرشی را درآورد

و اینها همه در زمانی اتفاق می افتد

که روزنامه های ایران

شبانه روز

انقلاب سفید

قی می کنند

هر ماه

بطور متوسط

دوهزار نفر را

شکنجه می دهند

در قزل قلعه، کمیته،

و اوین

و در زندانهای شهرستانها

این همه را گفتم تا بدانی که شهادت دادم

احشاء زمین

در ایران

در اختیار تست

و دروازه های دوزخ

به اندازه لوله های نفت

دهن باز می کنند

و همه این دروازه ها

به آن اطاقهای سمساری باز می شوند

دقت کن برادر! دقت کن!

چشمت را که باز کردند، دوباره ببند و باز کن! دقت کن! برادر! دقت کن!

## مردم زندان

مردانی را می‌شناسم که  
با یک پا از زندان بیرون خزیده‌اند  
و با قلبی که  
در آن رُماتیسم  
خانه نشینی است ابدی

زنانی را می‌شناسم که  
شرافتمندانه دست به دست شده‌اند  
در میان جلادان  
و خواب تجاوز در مغزشان  
فریاد کشی است ابدی

کودکان شش ساله را می‌شناسم که  
زیر لگد و سیلی و شلاق اعتراف کرده‌اند که  
پدر مرد مشکوکی به خانه آورده  
یا  
مادر راه خانه‌ای را به مردی مشکوک نشان داده

زنی را می‌شناسم چادری که  
جلادان جلب لختش کردند

باتون برقی را بر پستانهای آفتاب ندیده‌اش  
می‌نهادند

ساعتی بعد در سلول

زن همان پستانها را در

دهن طفل شیرخواره‌اش می‌نهاد

دختر چارده‌ساله‌ای را می‌شناسم که

ترس از شکنجه

عادت ماهانه‌اش را مختل کرده بود

یک بار

از هرشش ماه عادتش می‌شد یک بار از هر چهارروز

و پسری بیست و دو ساله را می‌شناسم که

سی و چهار کیلو وزنش بود و دوازده ساعت

کتک خورد و حرف نزد تا مرد

و تازه این تمامی آن دوزخ نیست که

من می‌شناسم

## بریانی

— آیا مردی که پشتش را سوزاندند  
می‌خواهد بنشیند؟

— نه! هرگز! مردن را برتر می‌دانم از بنشستن!

روی قلبش، زانوهایش می‌خوابد  
پشتش را می‌آرد بالا،  
مثل پشت یک گربه،

چرک و خون جاری از پشتش می‌چسباند کونش را به شورتش، شورتش را به شلوارش

— آیا مردی که پشتش را سوزاندند  
می‌خواهد عریان گردد؟

— نه! هرگز! مردن را برتر می‌دانم از عریان گشتن!  
لختم کردند آن نامردان یکبار،

آیا این کافی نیست؟

با آن آتش می‌شد در ربع ساعت گاوی را بریان کرد

می‌سوزم می‌سوزم می‌سوزم

دائم می‌سوزم

از پشت زانوهایش می‌گیرم  
کولش می‌گیرم  
می‌اندازد از پشت سر دستانش را زیر بازوهایم  
از پشت در می‌گویم:  
سرکار!

هفده! سلولِ هفده توالی، سرکار!  
سرکارِ خونسرد آرام‌آرام، از آن سو، یا این سو، می‌آید  
در را با خونسردی، اما محکم، بعد از بگشودن، می‌اندازد سوی ما  
بوی سوزش او را می‌آزارد  
بار من سنگین است اما باید بدوم، باید بدوم  
او از پشت  
شلوارش را، شورتش را، با ناله، با آه و افسوس و زاری، می‌اندازد پاییه  
با گریه، با ناله و زاری، استاده، می‌ریند

سردن را برتر می‌داند از بنشستن  
یا خود را شستن

برمی‌گردیم انسان که رفتیم  
بوی سوزش در مغزش جاری است  
بیزار است آری بیزار، از گوشت  
می‌گوید:

انگاری سرخم کردند  
بریانم کردند  
وقتی می‌بینم چیزی از گوشت  
می‌گویم این من هستم،  
سرخم کردند  
بریانم کردند

درسه ساعت انسان مسخ

می شود

دانشجوی ترگل ورگل که

چشمهایش از شادی برق می زند

به یک حیوان چوب خورده گرسنه مانده مفلوج بدل

می شود

چشم سرخ عضدی می خندد چشم سرخ عضدی

دندانهایش آنچنان زرد است که انگار

لحظه ای پیش کاسه ای گه سر کشیده

دستهای دانشجو می لرزد

بهش گفته بودم که

برگشتن دَمرو خواهی آمد برگشتن دَمرو

گفته بود

من کاری نکردم شکنجه ام نمی دهند

روی زانوهای نوک پاها و آرنجهایش دَمرو حرکت

می کند

از در بند تا در آهنی سلول نیم ساعت طول

می کشد

بهش گفته بودم

نگهبان می گوید

کسی که خربزه خورد پای لرزش هم می نشیند

در که بازوبسته می شود زیر لب زندانی

می گوید

هنوز اعتراف نکرده ام هنوز اعتراف

نکرده ام

چشم سرخ عضدی می خندد چشم سرخ عضدی

دندانهایش آنچنان زرد است که انگار

لحظه ای پیش کاسه ای گه سر کشیده

در سه ساعت انسان مسخ

می شود

## زمان ممد علی

ساعت چهار صبح تا ابد برای  
ممد علی مفهوم تازه‌ای خواهد  
داشت

(من فریادش را شنیده‌ام فریادش را من شنیده‌ام)

چند ساعت در بیست و چهار ساعت  
داریم بیست ساعت داریم  
زیرا او را  
بیست ساعت در بیست و چهار ساعت شکنجه  
می دهند

از چار ساعت باقیمانده  
یک ساعتش را سینه خیز به سلول  
می آید  
دو ساعتش را خیره به دیوار نگاه  
می کند  
یک ساعتش را چرت  
می زند تا صدای فلزی در سلول مثل  
آسمان غرمبه‌ای ناگهان او را از خواب بپراند



ساعت چار صبح است  
در بیرون زندان اذان صبح یقیناً شروع  
شده

«دکتر رسولی» نماز می خواند  
بعد آستینها را بالا  
می زند در راه خدایی که خود می شناسد ممدعلی را  
به اطاق تمشیت می برد

ممدعلی چار روز است خون می شاشد ممدعلی  
ساعت چهار صبح تا ابد برای  
ممدعلی مفهوم تازه ای خواهد داشت

(من فریادش را شنیده ام فریادش را من شنیده ام)

## بیست و پنج

۲۵ ضربه پرویزخان ۲۵ ضربه  
حسینی ۲۵ ضربه رسولی ۲۵  
ضربه منوچهری ۲۵ ضربه شادی

ممدعلی اسم کسی که پاسبان نهادند را سر برید  
کیست؟

هر کدام ۲۵ ضربه می زنند و شلاق  
طوری پایین می آید که گویی شاهرگ ابلیس در آسمان پاره شده  
دارد  
فرو  
می آید

ممدعلی قطعه قطعه می شود می گوید:  
مُردَم مُردَم مُردَم مادر مادر مادر!

و اعتراف نمی کند می گوید:  
باور... من... خبر... من... اصلا... خبر... باور... ایوای...  
مُردَم مُردَم مُردَم مادر مادر مادر!

اعتراف نمی کند  
شاهرگ ابلیس در آسمان پاره شده  
دارد  
فرو  
می آید

## یک نسبت جدید

دادگاههای نظامی ما شبیه کاروانسراهای سر راه  
است

مسافر هرچه پیدا کند می خورد  
کاروانسرادار  
هرچه گیر بیاورد می پذیرد

متهم دادگاه وضع مشابهی  
دارد

هشت سال زندان را بخاطر خواندن یک  
کتاب ممنوعه می پذیرد تا زنده بماند

مهم زنده ماندن است

مرگ را بهر قیمتی مغلوب  
کردن

و هر چند سال از عمر را که پس از زندان باقی  
بود

زیر آفتاب تابستان گذراندن

برادری را بغل کردن که

نه تو را به یاد دارد و نه دوستت  
دارد

و بر سر قبر مادری رفتن که  
دوماه پس از زندانی شدن تو آخرین بار  
هلال ماه را نگریسته  
با پدری رو برو شدن که  
خود را با پاهای مفلوجش تا کنار پنجره می کشاند تا  
تو را که با قد خمیده از در وارد خواهی شد تماشا  
کند

مهم زنده ماندن است  
مرگ را بهر قیمتی مغلوب  
کردن

ممدعلی اینها را تجربه  
می کند  
لبخندش مثل  
خاکستر فراموش شده‌ای است که هنوز بالای ته سیگار مانده  
هشت سال از آینده‌اش را مثل  
گلیمی کهنه به زیر پایش انداخته در زندان نشسته

تمدن دوهزاروپانصدساله ما  
برای خواندن یک کتاب  
دوهزاروپانصد روز ممدعلی را زندانی  
کرده

هنوز این تمدن به نسبت‌های سودمندتری  
می اندیشد

برای علی شریعتی

مرد بزرگ،

آینه‌هاست

و انعکاس سلسله‌دستان مردم است

سوسوی دعوتی است از آن سوی شب،

شبی

کانرا کرانه نیست، خداوندگاری

بر کشتی شکسته شب، ناخداست او

مشت است در زمانه دستان باز،

باز،

دستی است کز سخاوت خود بر ملاست او

او را اگر گرفتی و گفتی گرفتی است

در چنگ‌های شوم تو، حتی، رهاست او

بیماری غریب گرفته‌ست قوم را

بر هر وبای شوم زمینی دواست او

وقتی در این قیامت یغمایان ما

هر کس « گلیم خویش بدر می برد ز موج، »<sup>۱</sup>  
سدی است موج حادثه را و فداست او

گر پور زال نیست، چرا من غمین شوم؟  
زیرا که او علی ست که شیر خداست او

وقت است این سکوت درآید ز پا، به سر  
افراشت باز قامت عالم، صداست او

از فرق مردهای زمین در روبروده اند  
این روسی زنان زمان بس کلاهها  
فرق است مردهای زمان را، کُلاست او

تصویری از بریدن و بردن دارم  
زین عالم جدید  
وقتی تمام مردم عالم را  
مثل براده از تن آهن بریده اند  
او سرفراز باد که آهن ریاست او

وقتی که گاو طعنه به بلبل زند،

خמוש!

گل آنکه، گفت، هیچ نپرسم چراست او

با هم غریبه ایم که ناساز می زنیم  
آن نغمه زن کجاست؟ غمش آشناست او

تاریخ راهزن همه را جامه ها ربود  
کو آن رفیق پاک که ما را قباست او؟

۱. تعبیری از سعدی

«وَللهِ که شهر بی تو مرا حبس می‌شود»<sup>۱</sup>  
ما را هوای اوست که ما را هواست او

«زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت»<sup>۲</sup>  
کو دستهای دوست؟ که دست رضاست او

مردم،

هر یک درون آینه‌ای خواب می‌روند  
بیدار باد و بازفزون باد یاد او  
چون انعکاس سلسله دستان ماست او  
او زنده باد باز که آینه‌هاست او

۱ و ۲. این هردو مصرع از غزلی از مولوی است.

## جدایان

آه که دوستان ما چه زود ما را ترک می کنند!  
نزدیکترینشان تیرباران می شوند  
قدری دورتر از آنان حبس ابد می گیرند  
و قدری دورتر از آنان  
ماهها و سالها در زندان می مانند  
و دورترینشان کسانی هستند  
که در خیابانها وانمود می کنند  
کسی را که تازه از زندان بیرون آمده نمی شناسند  
ما سوگند یاد کرده ایم سوگند،  
انگار،  
که مدام در تفرقه زندگی کنیم  
و بقدر ستارگان آسمان از یکدیگر دور باشیم  
مردی که از روبرو می آید  
چون آفتاب چهره آشنایی دارد  
او یک بار کاسه سرد آتش را در برابر لبان من نگه داشته  
پس چرا نبوسمش؟  
مرد دیگری که از برابرم رد شد  
زمانی در کنار من



از ضربات گرز حسینی به خود پیچیده  
پس چرا دستش را نفشرم؟

دختری که هم‌اکنون رد شد  
جیغش را در میان دیوارهای زندان سر داده  
از حرفهایش فهمیدم که تازه بکارتش را از دست داده  
پس چرا دستهایش را نبوسم؟

آه که دوستان ما چه زود ما را ترک می‌کنند  
ما سوگند یاد کرده‌ایم سوگند،  
انگار،  
که مدام در تفرقه زندگی کنیم  
و بقدر ستارگان آسمان از یکدیگر دور باشیم

## مادر گورکی!

امروز چپ و راست می‌زنند

عینهو عاشوراست

عینهو عاشوراست

مأموران شکنجه جیغ می‌زنند:

— مادرتو گاییدم که «مادر» گورکی رو خوندی!

— ترجمه «انقلاب در انقلاب» رو کدوم گوری قایم کردی؟

— «غربزدگی» رو از کدوم ننه جنده گرفتی؟

— نگهبان! نگهبان! پس این نگهبان کدوم گوری رفته؟

بیا این خوارکسه رو بیر اطاق تمشیت!

— خفه شو! خفه شو می‌گم! جنده! جنده! جنده!

— بیا اینو ببر ریششو بزن! برش گردون!

— عکس گرفتی یا نه؟

— دستتو بازکن! بازکن می‌گم! مثل آدم بازکن! — شَرَق! شَرَق!

شَرَق! شَرَق!

— بگو! بگو کتاب «مجاهدین» و از کجا آوردی؟

— می‌دونی هرکی «مانیفست» و بخونه چن سال رو شاخشه؟

— بگو! یا اله بگو! می‌گم بگو! پامیشم کونتو مِت طاس کباب سرخ

میکنم ها!

امروز چپ و راست می‌زنند

عینہو عاشوراست

عینہو عاشوراست

— مادرتو گاییدم کہ «مادرِ» گورکی رو خوندی!

## بعث جمعی زندانیان

— تازه چه خبر آق قنبرعلی

— هیچ چی آق علی هیچ چی آق علی

— پس چرا گریه؟ پس چرا گریه؟

— هیچ چی آق علی هیچ چی آق علی

— چی شده مگه آق قنبرعلی

— چیزی نشده آق ممدعلی

— دسگای شک شب یکی یوگش

چی میخوای بشه آق ممدعلی

چی میخوای بشه آق قنبرعلی

— جرمشو بپرس جرمشو بپرس!

— تازه چه خبر میز ممد آقا؟

— من چه بدونم میز احمد آقا !

— قطری<sup>۱</sup> دیوث دیشب اومده  
تو تُخَم زده، جون وامونده  
شب تا به سحر به لب اومده

— جرمشو بیپرس جرمشو بیپرس !

— یه چریکو هم دیشب گرفتن  
دسّ عضدی س دسّ رسولی س

— نه بابا میگن امشب گرفتن  
امشب گرفتن امشب گرفتن

— جرمشو بیپرس جرمشو بیپرس !

— بچه ها منوچئری اومده  
حف نزن بابا مئری اومده  
مهری<sup>۲</sup> قحبه زنا رو می زد  
بعدشم منوچهری کونی  
مردا را می زد مردا را می زد  
زیر دسّ و پاش چریکه مرده

— جرمشو بیپرس جرمشو بیپرس !

— عربا میان عربا میان  
سوئزو گرفتن دارن میان

۱. سروان قطری، مأسور شکنجه و شک الکتریکی

۲. زن شکنجه دهنده

یه کمی تحمل بکن چریک!  
یه کمی تحمل بکن چریک!  
بعد از شکنجه پیش ما بیا  
پیش ما بیا پیش ما بیا

— جرمشو بپرس جرمشو بپرس

— بچه‌آ ساکت بچه‌آ ساکت  
شاعره میخواند شعری بخونه  
شعرشو میخواند بلن بخونه  
نگهبان میگه آه و تُف و آخ  
شاعره میاد معری بخونه

— جرمشو بپرس جرمشو بپرس!

— تازه چه خبر آقا جهانگیر؟

— کیهان نوشته پادشای ما  
اومده شده کلی جهانگیر  
تُنُبِ بزرگو تُنُبِ کوچکو  
یه جا بلعیده شده جهانگیر  
چششو دوخته به شیخ نشین آ  
شاش پادشا همه کف شده  
میگه در ظفار ما نیرو داریم  
میگه می کشیم هر کیو بخوا

— جرمشو بپرس جرمشو بپرس!

— تازه چه خبر ملا کبلایی؟

— هيچ چي جان من حاجي علايي  
اين معاويه با علي بده  
با علي بده با ولي بده  
اين معاويه آمريكاييه  
گرچه پدرش انگريسيه  
يه پا جا كشو اهل پيسيه  
خود ديوشش آمريكاييه  
آمريكاييه آمريكاييه

— جرمشو بپرس جرمشو بپرس!

— كف شاش ما ما زندانيا  
يه پا پادشاست يه پا پادشا  
يه پا پادشاست كف شاش ما

— جرمشو بپرس جرمشو بپرس!  
جرمشو بپرس جرمشو بپرس!

## جواب به بازجویی

چهرهٔ مادر به مینیاتوری از تبت می ماند  
که بعدها در تاشکند پیدا شده باشد  
و در شیکاگو فروش رفته باشد

پدر که روحش را به ما فروخته

مرده،

به مسلمانی گرجی می ماند

که از راه مدیترانه به سفر حج رفته باشد  
اگر باور نمی کنید

در «وادی السلام» قم خوابیده

درش بیارید

و خطوط چهره اش را بشمارید

— البته اگر هیروگلیف خواندن می توانید —

و اگر فرق بین سرطان و هیروگلیف را می دانید

خواهر گاهی ژست «فلورانس نایتینگیل» را می گیرد

و گاهی ژست خواهر «گوارا» را

— البته اگر «چه» خواهری هم داشته باشد —

با این فرق که جسد برادرش را هنوز سرهنگی برسکویی دراز نکرده

ولی باور کنید گریه اش صمیمانه است



اگر از احوال برادر جویا باشید  
بحمدالله فقط در دو جایش چپ است  
و آن چپ دستی است اولاً  
و ثانیاً تخم چپش آویزان تر از تخم راستش است  
دوبار اوریون، سه بار مخملک، چهار بار سرخک، پنج بار آبله مرغان  
و دوهزار و پانصد بار سوزاک گرفته  
برای هر سال افتخار آمیز تاریخ شاهنشاهی ایران یک بار

از خصوصیات زنم همین بس که فقط به شما دروغ می گوید  
دخترم فعلاً چهره غایبی دارد  
و پسر — اگر البته پسر به دنیا بیاید —  
در همان ده سال اول انشاءالله  
شاهد انقراض امپراطوری عظیم شما خواهد شد  
آن موقع  
شما را حتی زندانی هم نخواهیم کرد  
چرا که شما یا خود را کشته اید  
یا یکی از رفقاتان شما را کشته  
و یا معلوم نیست به کدام جهنم دره ای در رفته اید

جز این چند نفر خانواده ای ندارم  
سؤال بعدی را مطرح بفرمایید  
لطفاً

## بازجویی از یک دهاتی ایرانی

س: اگر در مستراح هواپیمای جمبوجت بگوزی، صدایش بگوش می‌رسد یا نه؟

ج: هواکش ندارد

س: خودنویس پارکر بهتر می‌نویسد یا کنتیننتال؟

ج: نه!

س: حد متوسط کالری که یک ایرانی در روز مصرف می‌کند، چقدر است؟

ج: نگفتم؟

س: اصل دوازده انقلاب را بیان بفرمایید

ج: یازده

س: کارخانه جدید التأسيس ذوب آهن در کجا قرار گرفته؟

ج: خجالت می‌کشم

س: نه! خجالت نکشید. خواهش می‌کنم بیان بفرمایید

ج: در لای... در لای... اجازه بفرمایید... نوک زبونه... حرف اولشو بگین تا

بقیه شو بگم

س: تو مگه...؟

ج: تنبان... لای تنبان... همان، دیدین یادم بود

س: تو مگه خری که هیچ چی سرت نمی‌شه؟

ج: زنده باد شاهنشاه آریامهر

س: هورای... هورای... هورای...

## وظیفه

وظیفه من بسادگی این است که به هر جوان روستایی که از روبرو می آید، یک آره—دندان  
کوسه بدهم

(شمشیر سرخ عدل برای اینکه  
برای اینکه شرف پیر اشراف را دونیم کند)

یک سناتور، با یک بواسیر عرق کرده به بزرگی گردو  
یک سرلشگر، با غبغبی به بزرگی سرطان

—جانمی سرطان! سرطان! سرطان!—

دو وکیل مجلس در حال کف زدن  
و تمام اعضای محترم فرهنگستان

— که معمولا عمر نوح می کنند—

و یک دستگاه پیچیده عینکی

— که عینکش را برای تعقیب من تنظیم می کند—

به من می گویند که از آره—دندان کوسه ام استفاده کنم

وظیفه من به سادگی این است که به هر کارگری که از کارخانه بیرون می آید، یک  
آره—دندان کوسه بدهم

(شمشیر سرخ عدل برای اینکه

برای اینکه شرف سرمایه دار را درست از فرق بواسیر دونیم کند)

من این را فهمیده‌ام که آنچه یک کارگر می‌فهمد من نمی‌فهمم  
او می‌تواند کفش بدوزد، من نمی‌توانم  
می‌تواند خشت روی خشت بگذارد، من نمی‌توانم  
می‌تواند برف بروید، من نمی‌توانم  
می‌تواند نوك سوزن را از نیش عقرب تیزتر کند و کونی تنگ‌تر از کون مورچه برایش  
بسازد، من نمی‌توانم  
می‌تواند نان بپزد، من نمی‌توانم

کتابی که من می‌خوانم، شکم کسی را سیر نمی‌کند  
کتابی که من می‌نویسم، نوك سوزنی را تیز نمی‌کند  
من باید عوض می‌شدم و شده‌ام  
وظیفه من به‌سادگی این است که آره— دندان کوسه‌ام را به‌بازوی کار پیوند بزنم  
(شمشیر سرخ عدل برای اینکه  
برای اینکه  
ذولفقار علی دیگر در نیام نماند)

## شعر تجاوز

وقتی که  
مأمور گردن کلفتی برگردن آدم سوار  
شده  
وشلوار زندان تا زانوهایش پایین  
کشیده شده  
وقتی که  
دو امیر تجاوز کون آدم را به یکدیگر تعارف  
می کنند  
آدم  
به یاد مورچه های بلندی نمی افتد که  
یک پاشان شکسته پای دیگرشان  
یارای کشیدن مورچه را  
ندارد  
و یاد حرف مادر بزرگ مرحومش نمی افتد که  
می گفت پشتکار را از مورچه یاد بگیر که  
بی محابا پیش می تازد و پیش می رود  
— حتی اگر سرش یا کونش را هم بریده  
باشند —  
آدم به یاد مظفرالدین شاه که از بواسیر  
مرد و رضاشاه که از سفلیس مرد

نمی‌افتد  
آدم  
به‌یاد زن موبوری که  
شاه جدیدا شکمش را بالا آورد نمی‌افتد  
آدم به‌یاد عمهٔ مسلولش هم نمی‌افتد  
آدم اصلا به‌یاد هیچ چیز  
نمی‌افتد بلکه  
می‌بیند حیوانی درشت‌تر از خودش  
در اعماق استخوانهایش فرو می‌رود  
و طلسم تحقیر برسوراخ خونین مقعدش کوبیده  
می‌شود  
انگار  
با میخی در ماتحتش حکم  
سزده یا زنده‌اش را خواهانیم، می‌کوبند  
و بعد آدم در مغزش خطاب به مادرش  
می‌گوید  
چرا  
مرا همانطور که بیرون دادی بالا نمی‌کشی چرا؟

پاکت خالی را برمی دارد  
لپهایش را پراز باد می کند  
توی پاکت فوت می کند  
هر دو دستش را به ناگهان بهم می کوبد  
پاکت منفجر می شود

تیر که در قلب فرو می رود  
قلب به آن پاکت خالی می ماند که به ناگهان منفجر می شود

و پس از رفتن قلب  
مغز به تخیل خود ادامه می دهد  
مثل را نندهای بی ماشین که مدام براند  
و ماشینی بی راننده که مدام برای خود برود

مغز  
به پیرزنی تنها می ماند  
که دخترانش مرده باشند  
که پسرانش مرده باشند  
که نوه‌ها و نتیجه‌هایش مرده باشند

به درختی خشکیده می ماند که ریشه هایش مرده باشد

هنوز این را «عضدی» نمی داند

اما «گلسرخی» می داند



## آمین به‌خدایی که جز انسان نیست

مرا به بیرون ازین جا اگر می‌توانی هدایت کن! که در بیرون ازین جا باید آفتاب باشد، ستاره وزن و کودک و باد و ماهتاب باشد؛ مرا ازین جا اگر می‌توانی به بیرون هدایت کن! که دخمه جای انسان نیست، که دخمه‌ای که جای موش نیست، جای انسان نیست. چهره مردم را، که باسرهای به‌زیر افکنده، به‌سوی کار، یا منزل یا بازار حرکت می‌کنند، و موقع حرکت به‌بیدهای مجنون سو‌کوار شباهت دارند، به‌من ازین دریچه تنگ، که عنکبوت بر آن تاری سیاه تنیده، نشان بده! مرا از مرگ، از نقص عضو، از بیماری روح، از شکنجه درون، و از شکنجه جسم، از دست جلادانی که گاو را از الاغ تمیز نتوانند داد، نجات بده! مرا به‌جایی ببر که شش‌هایم سلامت خود را بازیابند، که شانه‌هایم خمیدگیشان را از دست بدهند، که ستون فقراتم راست شود، که زخم پاهایم التیام یابد، که زانوهایم راست شود، که قدم‌هایم بدونند، که دست‌هایم پارو بزنند، که روحم سرشار از شادی شود، تا بتوانم باز عاشق باشم، و باز شعرم در بیابانها نطفه افکند، که صدایم را خلق مهربان پاک‌تر از گلم بشنوند، که دست‌هایم را ببوسم؛ به‌جایی ببر که در آن بتوانم عاشق همه باشم، و در میان همه چرخ زنان به‌رقص درآیم؛ مرا ازین نشستن، در تاریکی، ازین گوش دادن به‌صدای درهایی که باز و بسته می‌شوند، و صدای پوتینهایی که به‌پهلوهایی رفیقانم می‌خورند، نجات بده! مرا ازین برزخ صداها، جیغها، همه ما را ازین برزخ صداها و جیغها نجات بده! ما را از خوابهایی که در این بیغوله می‌بینیم، از عضدی‌ها، رسولی‌ها، منوچهری‌ها و حسین‌زاده‌ها نجات بده! ازین خون‌آشامان طپانچه و شلاق و باتون به‌دست که خواب و بیدارمان را اشغال کرده‌اند نجات بده! ازین اره‌بست‌های آرقه، ازین جانیان خون‌به‌مغز دویده، ازین جاکش‌های دزد‌گردنه، ازین غلامان حلقه

بگوش زرگران و زورپرستان، ازین حیوانهای ماقبل تاریخ، که بوی احشاشان را به جای آزادی و حکومت ملی به مشام مردم ما می دمند، نجات بده! مرا و رفیقانم را ازین سرسامخانه بیست و چهار ساعته دوهزار و پانصدساله بیرون ببر! ما را از تمام سنتهای فرسوده، از تمام خدایان دروغین، از تمام شعارهای کثیف تر از استقراغ سگ، رهایی بده! مرا، و تمام رفیقانم را، آرامش، یک آرامش صبح بهاری تازه بده! و به من اجازه بده که سرم را روی شکم زخم بگذارم و حرکت دل انگیز و مرموز جنینی را که به من تعلق دارد، گوش کنم! مرا دوباره در وجود او متولد کن! این بختک سیاه نومیدی را که برسینه من نشسته، بلند کن! تمام خدایان عینی و مجرد را از تخیل من بدور نگاه دار! و به من تساوی با آدمها، برگها، درختها و رودها عطا کن! آمین به خدایی که جز خود انسان نیست!

## شهرچیست

شعر

برش ظریف و دقیق دندان کوسه است بر گلوگاه زندانی

شعر

فشار دندانهای تیزگرگی هار است برگزیده آهوپی خسته

شعر

معنای دقیق احشاء زمین است که به هجاهای کوچک حجره‌های زندان تقطیع می‌شود

شعر

پرتگاهی است که از فراز آن دژخیمان، شاعران را به اعماق دره‌ها پرتاب می‌کنند

شعر

درمان نیست

درد مردی است که با سرعت دویست فرسخ در ساعت فاصله هلی کوپتر ارتش و دریاچه  
حوض سلطان را عمودی طی می‌کند

شعر

فرود عمودی ماهواره‌ای از گوشت است در میان آبشن‌های شوراب حوض سلطان

شعر

مردابی است لبالب از جسدهای شاعران حماسی

شعر

تیرباران هزار شاعر است در صلاۀ ظهر برد روازۀ الله کبر و بر روی مصلائی شیراز

شعر

سقوط شاعر از ارک تبریز است

شعر

فشار عظیم چهار دست از پشت سر برگردن شاعر است  
وقتی که شکم و دهان شاعر از آب پر می شود  
و روزنامه نامش را خود کشی یا اشتباه می گذارد

شعر

چشم‌بندی است که زندانبانان ایران مثل استعاره‌ای بر حقیقت چشمان تو می پوشند

شعر

دست‌بندی است که به جای دست بر لب می زنند

شعر

سوزنی است که برای دوختن لبهای فرخی یزدی تعبیه شده

شعر

قامت بلند صور اسرافیل است بر تارک دار  
و جامۀ ژنده میرزا رضای کرمانی است بر قامت تاریخ

شعر همین است جزین نیست جزین نیست

## تا آخر

تا آخر تا آخر خواهیم آمد  
تا جایی که در خود را درمی نامد  
دیوار ساده خود را دیوار ساده

اینجا از تصویر شعری حرفی نیست  
از وزن و بی وزنی هم حرفی نیست  
تنها یک وزن وحشی در اینجا  
جاری است

وزن در، آن در که ما از آن بیرون خواهیم آمد  
وزن دیوار ساده،  
دیواری که پای آن قد خواهیم افراشت  
دیواری که پای آن خواهیم افتاد

جوخه! آتش! آتش! آتش!  
تا آخر تا آخر خواهیم آمد

## زندگی زندانی بقلم زدنش

شش نفر می آیند  
و تورا می خواهند  
می برند  
می کشانند تورا با خود  
می زنند  
و می اندازند از پا  
از پا  
از پا

یکه بار در یونان اتفاق افتاد  
دوسه باری هم در جاهای دیگر  
در یونان باید  
می رفت و جایی خلوت می کرد  
برای خالی کردن مثانه، یا برای اندیشیدن به شعری  
اتوبوس ایستاد  
سیاحان پیاده شدند  
از پله های قدیمی، از پشت درختهای قدیمی، از کنار روستایی قدیمی  
به شیوه یونانیان قدیم بالا رفتیم  
راهنما گفت:  
شاعران قدیم از این آب می خوردند، این آب، روح الهه شعر است

بودند، فقط شش نفر  
در یک اطاق قرمز  
به رنگ خون تازه  
می زدند

بغلش کردم  
خوابید

و یک بار هم شب، در ماه مارس، در جاده شماره یک کالیفرنیا می رانندیم  
من به یاد جاده چالوس بودم  
او به یاد جاده بین آستارا و اردبیل، و می گفت، جنگل آنجا مثل میلونها مار است که  
بهم پیچیده اند

جاده باریک، مثل شانه های دختر مسلولی بود  
دوسه جا جوابمان کردند  
گفت، می رانیم، و به «متل» خالی می رسم  
آب اقیانوس

هزاران ورقه نقره بود که از پایین پرتگاهها برق می زد  
گفت، دوست دارم اگر مردم، در آب اقیانوس بمیرم، یادت باشد!  
همیشه وصیتهايش به «یادت باشد!» ختم می شد  
چراغهای ماشین روی ابرها حرکت می کرد  
او جاده باریک را به دقت می پایید

مثل بچه ای شش ماهه که صورت ریشوی پدرش را بیاید  
و بعد چراغهای «متل» سوسو زد

در عمق ابرو تاریکی، چراغها، چشمهای گربه ای هراسان بود  
متلدار گفت: جا داریم  
اطاق بزرگ بود

صدای آب بر صخره ها او را به یاد سه نفر انداخت که من هیچکدام را نمی شناختم  
رسبو، والرئ، سن ژون پرس<sup>۱</sup>

۱. St. John Perse, Valéry, Rimbaud — شاعران فرانسوی.

گفت: این اطاق ما به «قایق مست»<sup>۱</sup> می ماند

نفهمیدم چرا

— همیشه از شاعرها طوری حرف می زد که انگار از دستش یا از پدر و مادرش به او نزدیک تر هستند

و اسامی شعرها به اسامی میخانه ها می ماند

انگار او در هر کدام از آن اسامی لیوانی و دکای «اتحادیه» سر کشیده است —

حمام گرفتیم

روی تختی به بزرگی یک ابر

یکدیگر را مثل گربه ترو تمیز لیسیدیم

و بعد نفهمیدم

من اول خوابم گرفت

یا او

یا هر دو با هم خوابمان گرفت

آنوقت، ناگهان، نه مثل خودش،

بلکه مثل «مسترهاید» در وجود «دکتر جلیل»<sup>۲</sup> فریاد زنان بیدار شد

خدایا به مبروصان می مانست!

زبانش ببری بود که در قفس دهانش می چرخید

گفت:

شش نفر بودند، شش نفر

بودند، فقط شش نفر

در یک اطاق قرمز

به رنگ خون تازه

می زدیم

بغلش کردم

خوابید

من معنای خوابها را نمی دانستم. فکرمی کنم که اگر «فروید» و «یونگ» هم زنده بودند

۱. نام شعری از ربو

۲. *Dr. Jekyll and Mr. Hyde* قصه‌ای از Robert Louis Stevenson، نویسنده انگلیسی.



نمی توانستند بدانند. به مادرش که گفتم، گفتم، او این خوابها را از بچگی دیده، از بچگی. و بعد مادرش گفت، شاید تعبیر هم شده. بعد که در زندان به دیدنش رفتم، برادرش سربازجو را گرم کرد و آنوقت او خود برایم تعریف کرد:  
یکی از شش نفر همین بازجو است  
پنج نفر دیگر را هم دیده‌ام  
در همان اطاق قرمز  
برنگ خون تازه

گفتم، بعد؟  
گفت، دیگر مهم نیست  
همه زندانیها این خواب را دیده‌اند  
این خواب دسته جمعی ماست  
اینجا تعبیرگاه عمومی است

من هیچ نمی دانم او چه می کند  
می گفت، تمام زندگیش به همین اطاق قرمز منتهی می شود

شش نفر می آیند  
و تو را می خواهند  
می برند  
می کشانند تو را با خود  
می زنند  
و می اندازند از پا  
از پا  
از پا

دستهای چاقش را روی دستهایم می گذارد  
می گوید، دستهایت چرا اینقدر سرد هستند؟  
ریشش سفیدتر شده  
مثل مادرش می خندد

برادرش سر بازجو را گرم می کند  
و او مشتش را باز می کند

وسط کف دستش یک ستاره سبز دیده می شود که از اطرافش رگه های سرطانی منشعب  
شده باشد

به هیچ چیز فکر نمی کند

طوری نشسته که انگار در کوپه قطار نشسته، و قطار اولین حرکت خفیف خود را برای  
عزیمت کرده، اما هنوز، بقول «تولستوی»، معلوم نیست به کدام سمت خواهد رفت

می گوید، خدا حافظ

و نمی رود

و بعد دوباره می گوید،

خدا حافظ

و این بار می رود

من هیچوقت با او خدا حافظی نمی کنم

## موجود زیرزمینی

حالا من موجودی زیرزمینی هستم  
هرگز به روی زمین نخواهم آمد  
خدا، ادبیات، شعر به روی زمین تعلق دارند  
زبان من برای داستانهای کودکان و قصه‌های بزرگان ساخته نشده  
من سرطان تاریخ هستم  
مرا می‌کوبند، می‌زنند، لعنم می‌کنند، و آخر سر  
شرم را کم می‌کنند  
ریشم را در اعماق دوزخ گرو گذاشته‌ام  
خارهای سمی قلمم، دستی را که به‌سویم درازشود، خواهد گزید  
من برای کتابهای درسی مدارس و دانشگاهها  
ساخته نشده‌ام  
اگر آرزوی دیدن مرا دارید  
از بالای «اورست» در اعماق یک چاه نفت نگاه کنید  
کبریت را پایین بیندازید  
تا دنیا را به‌آتش بکشم

من موجودی زیرزمینی هستم  
تنها آتشم بر روی زمین ظاهر خواهد شد

## دو صدای یک شلاق

هر شلاقی که فرو می آید دو صدا  
دارد  
یک صدا را شلاق زن می شنود  
صدای دیگر را شلاق شده  
ما صدای دوم شلاق هستیم  
کدام صدا قویتر است

نرون و رضاشاه صدای اول را می شنوند  
صدای دوم را ما می شنویم

عرقش را شلاق زن پاک می کند  
ما نیز عرقمان را پاک می کنیم  
شلاق بعدی را که می زند، می گوئیم:  
محکمر ازین هم توانید بزیند آقا، ما شما را محکمر ازین زده ایم

بین یک استاد قرون وسطی،  
یک شلاق زن حرفه ای  
و افسری که زنش را برای بالادستش می برد  
فقط یک فرق اساسی هست  
اینان با سه اسم از یک اسم استفاده می کنند:

## جاکش

محکتر از این هم می‌توانید بزنید آقا، ما شما را محکتر ازین زده‌ایم

در «قوری چای»<sup>۱</sup> در دو هفته شانزده نفر از سرما خشکیدند  
ده لیتر نفت و شانزده نفر آدم  
لوله‌های نفت ایران در یک سپیده‌دم پر از سوسن منفجر خواهد شد  
ما این را می‌دانیم  
محکتر ازین هم می‌توانید بزنید آقا، ما شما را محکتر ازین زده‌ایم

یک نفر به کمک مادرش، خواهرش را کشته  
ابروهای مرده را بدقت تراشیده  
سرش را هم تیغ زده  
رفته یک چمدان بزرگ خریده  
جسد خواهر را در چمدان گذاشته  
چمدان را روی گاری انداخته  
خواهر کوچکترش را روی چمدان نشانده  
چوبهای گاری را بدست گرفته  
و در خیابانها به راه افتاده  
می‌بینید که ما از سایگون، فلسطین یا پلفاست صحبت نمی‌کنیم  
از تهران که پایتخت شاهنشاهی است صحبت می‌کنیم  
شلاق را محکتر ازین هم می‌توانید بزنید آقا، ما شما را محکتر ازین زده‌ایم

روزی که چاههای نفت خشک شود، شما خواهید رفت  
ما صبر نمی‌کنیم  
عرقش را شلاق زن پاک می‌کند  
ما نیز عرقمان را پاک می‌کنیم  
او می‌زند  
ما می‌خوریم

۱. محله‌ای فقیرنشین در شمال شهر تبریز

او صبر نمی کند  
ما صبر نمی کنیم  
در فاصله دو شلاق، یک سؤال مطرح می شود  
چه بکنیم که پیش از خشک شدن چاههای نفت شما از اینجا بروید

شلاق را محکتر ازین هم می توانید بزنید آقا، ما شما را محکتر ازین زده ایم

## گریستن

من خوب به یاد دارم، آری، خوب  
وقتی که نشسته بودم آنجا، تنها  
و در توالت  
چون ابر بهار گریه می کردم  
و هفتم ماه سرد آذر بود

در جمع گریستن مرا دشوار است

گفتم:

سرکار

اینجا، توالت!

بیا ببر سرکار!

و هفتم ماه سرد آذر بود

این بار کمی سریعتر سرکار آمد  
انگار کمی درون خود می دانست  
که سیل سرشک و خیل هق هق، رسوایم خواهد کرد

در را که گشود می دویدم من

سرکار نهیب زد:

بدو! بدو! که شاشیدی  
رسوا نکند تو را خدا شاء الله

گفتم:

لا حول

لا حول ولا قوة الا بالله

دیروز رفیق ما را بردند

کشتند

در جمع گریستن مرا دشوار است

آنگاه نشسته بودم آنجا، تنها

— و در توالی —

چون ابر بهار گریه می کردم

و هفتم ماه سرد آذر بود

من خوب به یاد دارم، آری، خوب



## پرسش

تو چه دوست داشتی هستی ای زن!  
علی الخصوص  
زمانی که در فاصله دوشکنجه به خوابم می آیی

قلبم، البته، تندتر می زند  
اما نمی دانم  
آیا بدلیل این رؤیای سبز شکوفان است؟  
یا بدلیل شکنجه ای که در انتظارشانه های لرزان؟  
همیشه از خود می پرسم:  
چرا لحظاتی را که با تو نبودم، با تو نبودم؟  
و در فاصله دوشکنجه  
این پرسش، پیوسته در برابرم مثل نگاه مرموزی می ایستد:  
آیا زمانی خواهد رسید  
که من باز به اختیار خود در کنار تو باشم، یا در کنار تو نباشم؟  
آنگاه چگونه ممکن است فکر کنم که نخواهم که حتی لحظه ای در کنار تو نباشم؟

## رؤیایی دیگر

در خوابم چهار دوچرخه آتشین در اطراف شما می‌رقصند  
آیا قدم در کهکشان بوسه گذاشته‌ایم؟  
آیا دریا در زیر بغلها مان موج می‌زند؟  
آیا موهای پریها به لبان ما چسبیده؟

(بیدارش نکنید)  
شما را به خدا بیدارش نکنید)

این خواب، خواب من نیست، نمی‌تواند باشد  
زیباتر از آن است که خواب من باشد  
بین ما فقط فاصله‌ای از گل وجود دارد  
گوش یک‌آه‌ورا بین انگشتانت گرفته‌ای  
و در تصویر دیگر  
از پله‌های یک‌ستاره پایین می‌آیی  
و در اطراف تو ستارگان دیگر مثل حباب می‌ترکند  
نه! این خواب، خواب من نیست  
زیباتر از آن است که خواب من باشد

(بیدارش نکنید)  
شما را بخدا بیدارش نکنید)

بیدار که می‌شود تا چند ساعت گوشه سلول کز م  
بعد بی مقدمه حرفش را می‌زند:  
از زندان که بیرون بیایم  
— البته اگر بیرون بیایم —  
خواهم ترسید که از زخم جدا باشم  
خواهم ترسید که از دوستانم جدا باشم  
خواهم ترسید که از کودکانم جدا باشم  
خواهم ترسید که بیرون نیز زندان دیگری باشد

## بازی تا کی

تا اینکه شبی زنتش به خوابش آمد  
چشمانش

مثل دو بهار سبز، تازه

تازه روییده

مثل دو بهارِ ناگهان

مثل

شعری که به ناگهان بگوید شاعر

و گفت:

بازی

تا کی؟

از کی

تا کی؟

کی برده که می بازد در این بازی؟

او گفت: فقط بدان کمی پاهایم،

زخمی است

قدری هم قلبم، قلبم

اما

دیوار سفید ساده‌ای در مغزم هست

انگار شبیه آهنی مصقول  
آنگاه بقیه‌اش سراپا معقول  
یک‌روز اگر برای من فرصت شد  
و حوصله شنیدنش را هم  
تو  
پیدا کردی

شاید  
خواهم گفت

و بعد کسی نبود در خوابش  
مغزش  
ویرانه شهرهای شرقی بود  
چون بلخ و چون نیشابور  
یا ری  
مغزش  
ویرانه شهرهای شرقی بود

بلبل که به ما سرود ویرانی را آموخت  
بلبل که به ما گفتن فریادا، وافریدا را آموخت  
بلبل که به چنگ نغمه اش برداشت  
دوشیزگی گلوی زیبایش را  
بلبل که دهان پاک هستی را  
بگشاد،  
مقتول شده است

یک خیره سر پلید و وحشی،  
خرمست  
با حکم عدالتی نه تنها فاسد،  
بل فاسق

بلبل را  
برکنده شاهی اش نشانده  
گردن زده است  
یک جوخه جاهل از گروهی جاهل  
تیراز همه جا به قلب بلبل زده است  
افسوس!  
بلبل که به ما سرود ویرانی را آموخت  
برخاک سیاه ظلم، تنها مانده ست

## خواب احمد آقا در زندان

بودا بر روی پله‌های بانك نشسته. ماشين و تانك مي‌گذرد. يك آمريكايي مي‌گذرد. سرباز مي‌گذرد. وسفته مي‌گذرد در باد. وقسط از آب مي‌گذرد. و روزنامه مي‌گذرد. اخبار مي‌گذرد. و جنگ مي‌گذرد. و فيلم‌هاي جنگي در باد مي‌گذرد. سرمايه تند مي‌گذرد، در روبرو و فقر خسته مي‌گذرد، از پشت سر. و پله‌هاي بانك مي‌گذرد. و ماه مي‌گذرد، از چشم‌هاي خواب‌زده. و شاه و شهبانو با تاج‌هاي پرخون از آب مي‌گذرند. تيمسارهاي چاق، كه بيشتر به آشپزباشي شباهت دارند، با چانه‌هاي تكيه‌زده بر گوشت، بر غبغب برهنه دُم‌ل‌سان، آرام مي‌گذرند از دور. وسينه با مدال مي‌گذرد از آب. شمشير و دستکش، چوب و تفنگ، و قبضه‌هاي خمپاره و مسلسل و موشك، از روح مي‌گذرد. و پله‌هاي بانك مي‌گذرد. و گرچه مي‌گذرد پله‌هاي بانك از آب‌هاي مندرس پرچرك، بودا، بر روی پله‌هاي بانك نشسته. بودا نمي‌گذرد. بودا تنها نشسته است.

## اشتیاق

آه اگر انسان ازینجا  
بیرون ببخزد، چون ماریا سوسماری، و برود، نه!  
بال درآورد، بال  
و پرواز کند پرواز  
به جایی که دیگر جهان به شایعه پلیدی نمی ماند  
به جایی که سفره برشته شنها گسترده  
باشد. و انسان آنچنان تنها باشد که  
حتی بدون دست و پا، بدون سر، و بدون کیر  
باشد  
و دریا مدام بشویدش  
مثل هستی درخشان سنگی صاف  
و دایره‌ای  
دریا مدام بشویدش



## قبرستان

پاییز جنایی زندان بدون  
آنکه ما نشانه‌هایش را  
بینیم در بیرون فرا رسیده  
اگر در «درکه»<sup>۱</sup>  
بودیم حالا

قبرستان زرد برگها

را

می دیدیم

و حالا که در آنجا

نیستیم چه بهتر که

سر به روی کاشی سرد سلول

بگذاریم

بخوابیم

تا

صدای تیرباران در خواب ما را سراسیمه

کند

و بناگهان خیز

برداریم بمسوی سوراخ در آهنی سلول

و اگر دریچه باز

۱. درکه، دهی کوچک و زیبا در شمال «اوین»

باشد عبور خاموش قافله معصومان را  
ببینیم

مثل «ارداویراف»<sup>۱</sup>

که دوزخ نشینان پیش از اسلام را  
دید

مثل محمد

که دوزخ نشینان بعد از اسلام<sup>۲</sup> را  
دید

هویت قافله معصومان

را

کسی در طول زمان تعیین

نخواهد کرد و باستانشناسان آینده

تیر خلاص را که چون فندق در جمجمه خالی غل

می خورد در آورده به آزمایشگاه خواهند فرستاد

تا

دستگم دوره زمین شناسی جنایت

شناخته شود

و محققان طاس آینده

یکی دو رساله درباره تعلق این فندق

به دوران تاریک ماقبل تاریخ که

همین دوران حاضر است

بنویسند

۱. ارداویراف، موبدی زرتشتی که مأمور شد از دوزخ دیدن کند و در بازگشت کتاب «ارداویراف نامه»  
را نوشت.

۲. اشاره به معراج حضرت محمد، پیغمبر اسلام

## تصاویر شکسته زوال

ساعتم را با نبض خونم میزان کردم  
قوم خود را می بینم که  
می خزد بالا آرام از  
پلکان مرطوب کهنه  
در اطاقی با  
وسعت تنهایی عالم  
پیرمردی فرتوت  
می نشیند با تاجی از  
خورشید  
مثل یک کاسه خالی، بی ته، بر سر  
ما در آن خواب مُخدر می مانیم  
روی در روی او  
و تفقدهای او ما را دلگرم نمی گرداند  
پنجره، پنجره ها را می بینیم  
ما از آن پنجره ها خود را می اندازیم  
پایین  
مثل یک دایره در بینهایت های ممتد  
می چرخیم  
مثل بازی در پرواز  
برده مطلق یک پرده نقاشی

[تنها چراغ این زندان  
چشمهای تنهای زندانی است  
مگذار خاموش شود مگذار]

ضریح خالی گیتی را بغل  
کرده ایم  
از میان آیینه های بیگانه می گذریم  
شترهای عصبی  
آرواره هاشان را بمسوی بیابان می چرخانند  
دختری با کره برگردن جمّازه می گیرد  
اشکش را با چادرش پاک می کند  
گریه حتی تسکین هم نیست!  
ای خواهر خاموش بیابانی!

[تنها چراغ این زندان  
چشمهای تنهای زندانی است  
مگذار خاموش شود مگذار]

پوست در تابستان همچون چرمی خشک می پوسد  
و جذامی در پیری

پیری شیری را می ماند  
قوم پیری چون شیری پیر  
افتان خیزان از راه صحراها و بیابانها می آیند  
برپیشانیهایشان نمک و شن ماسیده  
پیغمبرهاشان از خاموشی لال  
زنها با پستانهای نیمه بریده

آویزان از سینه

می آیند افتان خیزان، خیزان افتان  
اینانند آیا مادرهامان؟ یا که پدرهامان؟ یا که برادرهامان؟

شهری در تسخیر سلاطین جذامیهاست  
از بلخ و از غزنین و ری و نیشابور و شیراز  
تا تبریز

غم چون البرز و دماوند و الوند

و سهند

زانو زده دنیا را می نگرد

و شتر از پرده چشم انسان می گذرد،

انگار

کوهانش، نیمی از گردن غلتانش از دید ما بیرون مانده

چشم را باید بدری تا تصویر

کاملتر گردد

دختر برگردن جمازه می گیرد

گریه حتی تسکین هم نیست!

ای خواهر خاموش بیابانی!

از ذهن زندانی می گذرد اینان

[تنها چراغ این زندان

چشمهای تنهای زندانی است

مگذار خاموش شود مگذار]

مرد قشقای برپشت اسب قشقای می راند در خواب مرد قشقای در زندان

و زنش می زاید پسرش را برپشت اسب قشقای

در بیابان در زیر ماهتابی قشقای

صحن زندان را آنگاه

بوی کرکس می گیرد

خواب کرکسها را می بیند مرد قشقای در زندان

گریه حتی تسکین هم نیست!

ای خواهر خاموش بیابانی!

پستانهای لیلی بوی عود و کُنْدُر و عنبر را می پیچاند

در ذهن خاموش زندانی

زن، دندانهایش رنگ خرگوش سفیدی کوچک

پاهایش مثل دو گربه، گربه شش روزه

زانوهای زن می گذرند از ذهن

آنگاه

رانها و فاصله خالی بین رانها

آب دریا تا زیر پستانهای زن می آید

زن، تنها، مثل دریا تنهاست

و برهنه، مثل دریاست

و غسل برگونه برجسته و شیرین ترکمنش جاری است

و بعد

قالی سبزی را برشنها می اندازند

زن می آید می خوابد

زن مرد دلخواهش را می خواهد

چشمانش رنگ تریاک تازه چین قدیم

تریاک از ذهن زندانی می گذرد

سنگی را برمی دارد زندانی

می اندازد تا آنجا که بازویش نیرو دارد

و صداهای پرنده، مرغابیهای سفید از ذهنش می گذرد

سنگی دیگر برمی دارد می اندازد

و کنار زن می ماند، روی زانوهایش، زن می گوید:

خوب است، همینطوری خوب است

سایه تو در صورت من خوب است

چشمانش را زن می بندد، آنگاه

پلک چشمانش را می اندازد بالا

زندانی چشمانش را می بندد

حافظه‌اش مثل کتیبه‌ای از اعماق زمان برمی‌خیزد روی آبِ دانایی عصر حاضر  
این چه زبانی باید باشد که در آن  
فاعل آهو، فعل آتش، مفعول اندام جنگل،  
حرف اضافه زن، حرف تعریف عاشق

و نشستن، رقصیدن معنا دارد؟

اینها همه همچون سیلی از روی کتیبه می‌گذرند  
و زبانهای بومی پیغمبرها از روی کتیبه می‌گذرند  
وزن از

روی کتیبه می‌گذرد

پاهایش رمز مزامیرِ خاموش زبانهای بومی  
می‌خواند در ذهنش زندانی به زبان پاهای زن  
می‌خواند، بعداً

می‌خواهد، در خوابش می‌بیند حسنک را

آویزان از بالای شهر تاریخ

پاهایش پوسیده؛ بابک را می‌بیند شقه

بردروازهٔ جهل؛ منصور حلاج از بالای دارش

می‌آید پایین، ساعدهای خونینش را می‌آویزد از بالاسر زندانی،

و مصدق را می‌بیند در بند سرطان گمنامی؛

و به بالای دار، آنگاه

رفقاییش را می‌بیند، هریک لوحه و طومار سرخی برسینه

یک‌یک، آویزان از شاخهٔ تنهای درختان در تاریکی

و خون برادرهایش را می‌بیند، جاری از جوبار خیابانها

زنها را می‌بیند

با پستانهای نیمه بریده، آویزان از سینه

افتان خیزان، خیزان افتان

و به یاد خواهرهای معصومش می‌افتد، در زیر شکنجه‌گریبان

از دالان تاریکی می‌گذرانندش در خواب

آنگاه از بالای جایی

که تنوری سرخ و داغ و خالی را می‌ماند، می‌آویزندش

وحشت، پلک چشمانش را می اندازد بالا  
آنگاه،

خود را در گوشه تاریک زندان  
می بیند

[تنها چراغ این زندان  
چشمهای تنهای زندانی است  
مگذار خاموش شود مگذار]

در بیداری خواب همه را

می بیند پدرش اسب گاری را می شوید از یال و  
دُم و تخم اسب گاری می چکد آب صاف  
پدرش با یک سرباز چاق روس سخن از  
اسب نحیفش می گوید پدرش ترکی، سرباز روسی  
روسی می گویند اما نه پدر روسی می فهمد

و نه سرباز روسی ترکی

اسب اما طوری می نگرد دنیا را انگار

هم روسی می فهمد هم ترکی، هم خط میخی الواح بابل را  
می خواند مادر چادر بر سر می رسد از راه  
کاسه آب

در دست چادر پوشش می گوید: سو و پدر

می گیرد کاسه آب مادر را و به ترکی می گوید: سو سرباز روسی

می گیرد کاسه آب مادر را می نوشد

و پس از یک ساعت، یا شاید چندین سال در میدانها

مردم را مثل حیوان می رانند

سوی اتوبوسها و کامیونهای ارتش

زیرا ظل الله از تعطیل تابستانی برمی گردد ظل الله

از خواب تابستانی برمی خیزد نه یکی، بلکه صدها

ظل الله از خواب تابستانی برمی خیزند از آن سوی میدان



بعضی با ریش و سبیل      بعضی بی ریش و سبیل  
و با کراوات

بعضی بی ریش و بی کراوات، لکن با تاب سبیل  
ظل الله از پشت سر ظل الله      سرنیزه‌ای  
از پشت سر مردم می‌گوید: تعظیم      قومی بی افتد  
بر خاک      قومی که دائم می‌افتد بر خاک  
و بدین‌سان شب طولانیتر از  
ابدیت می‌گردد      و قومی بعداً بالا  
می‌خزد آرام از پلکان مرطوب کهنه  
و تاجی را که چون کاسه بی‌ته  
خالی است      از دست مرد فرتوتی می‌گیرد  
خود را می‌اندازد پایین از پنجره‌های باز مشرف بر تنهایی  
مثل بازی در پرواز      اما چون برده  
یک‌برده مطلق در پرده نقاشی  
می‌چرخد در بینهایت‌های ممتد  
همچون دایره‌ای در تنهایی

گریه حتی تسکین هم نیست!  
ای خواهر خاموش بیابانی!

شتر از پرده چشم انسان می‌گذرد، انگار  
کوهانش، نیمی از گردن غلتانش از دید ما بیرون مانده  
چشمش را باید پدری تا تصویر  
کاملتر گردد

مرد قشقای می‌راند...

[تنها چراغ این زندان  
چشمهای تنهای زندانی است  
مگذار خاموش شود مگذار]

## کتاب جنایی

تورا تمام نکردم  
کتاب!  
کتاب آخر تاریخ!  
کتاب!  
تورا تمام نکردم

فراز چهره ما آسمانی از مرداب  
نشسته است  
هزار خنجر سیمین به رقص آمده است  
درون آینه‌ها  
وسینه‌های زنان ششتهای خونین است  
کتاب!  
کتاب آخر تاریخ!  
— تو ای بزرگترین کتابهای جنایی! —  
تورا تمام نکردم

جزیره‌ای که از اعماق تیره در شب مرگ  
برون خزیده،

منم

من

صدای من سر من را بباد اگر ندهد نیست صدا، صدای

کتاب!

کتاب آخر تاریخ!

— تو ای بزرگترین کتاب‌های جنایی! —

هنوز

تو را تمام نکردم

### شعری که ادامه دارد

«شعری که ادامه دارد» از شعرهای پیش از زندان است و در سال ۱۳۵۱ سروده شده، اما بدلیل سنخیت و نزدیکی با شعرهای زندان بعنوان ضمیمه به این کتاب اضافه شد. این شعر، بصورت مجموعه‌ای از صداهای گوناگون انقلابی برای گوینده مطرح است. گوینده بیان موقعیت کرده، تا حدی کوشیده است از بیرون به مجموع این صداها نزدیک شود. در این صورت طبیعی است که هیچکدام از صداها، بطور اخص صدای گوینده نیست. ولی شاید نفس همه صداها و لحنها و رفتارهاشان از آن گوینده باشد. از تناوب وزن و بی وزنی و استفاده از وزنهای مختلف هم قصد گوینده در آویختن دو مضمون گونه‌گون، یعنی تغزل و اجتماع با یکدیگر بوده است، گرچه در پاره دوم شعر، تغزل ساده، جایش را نخست به تغزل دو شخصیت و بعد به توصیف اجتماعی می‌دهد و در واقع آنچه در بیرون ابرو ( ) است بدل به آن چیزی می‌شود که در داخل ابرو گنجانده شده، و بدین ترتیب منظومه به پایان خود نزدیک می‌شود و این پایان خود پایانی است که ادامه دارد. یعنی گوینده این شعر را اصلاً پایان نیافته تلقی می‌کند، به همان صورت که حرکات فردی و جمعی و تاریخی جامعه خود را هم پایان نیافته تلقی می‌کند، و تصویر شعری این حرکات پایان‌ناپذیر را یا او خود خواهد داد و یا یک یا چند تن دیگر پیدا خواهند شد و خواهند داد، چرا که شعر، مثل انسان، پیوسته ادامه دارد.

قلم به سرخیِ آشفته‌گی  
عبور می‌کند از ابرهای آشفته  
و می‌پراکند از پیش، خوابهایم را  
و چشم هیچ نمی‌خواهد  
و چشم، قطب‌نمایی است در کف مجنون  
کجاست لیلی اگر هست؟ کجاست لیلی اگر هست؟

(دیروزها اگر سفر می‌کردم تو در آستانهٔ گردباد بدرقه‌ام می‌کردی دیروزها اگر سفر  
می‌کردم)

و این سفر به اقالیم عاشقان همیشه است  
که هیچگاه نمی‌خواهند  
و هیچگاه نمی‌آرامند  
همیشه در همه جا ایستاده  
به آفتابِ دو دستِ بلند می‌نگرند  
مدام می‌پرسند:  
کجاست لیلی اگر هست؟ کجاست لیلی اگر هست؟

(باغها بوی بنزین و الکل و خمیازه می‌دهند. نارونهای پیر پیرتر می‌شوند. شمشاد  
قدش را به سوی مرداب خم کرده سکوت را تماشا می‌کند. اگر از دستهای من بپرسی  
برای دیدار جدید آماس کرده‌اند. انگشتهایم بوی سیگار و قلم می‌دهد.)

رسیدنی اگر آنجا برای عاشقها  
فراهم است؟  
و از سکوت اگر می‌توان دوباره دوید  
به سوی راحتِ بازوها؟  
و می‌توان اگر از دوزخی که در اطراف  
نشسته است  
پرید آن سوی دوزخ؟  
و می‌توان اگر از این سؤال خالی شد:  
« کجاست لیلی اگر هست؟ کجاست لیلی اگر هست؟ »  
و در اگر بشود باز، باز، باز، همیشه؟

(چهار نفر را دیروز کشته‌اند چهل نفر را فردا خواهند کشت امروز را اعلام نکرده‌اند.

چهل نفر را پریروز کشته‌اند چهارصد نفر را پس فردا خواهند کشت امروز را اعلام  
نکرده‌اند. چهارصد نفر را سه روز پیش کشته‌اند چهارهزار نفر را سه روز بعد خواهند  
کشت امروز را اعلام نکرده‌اند. بیست و پنج میلیون نفر را بیست و پنج روز پیش  
کشته‌اند چه دلیلی هست که همه را بیست و پنج روز بعد نکشند؟ امروز را اعلام  
نکرده‌اند.)

و خوابهای تو مثل صدای بلبلهاست  
که ناگهانی  
و از کنار سپیده  
و یا غروب  
بگوش می‌رسد، آنگاه  
بجز عذابِ عظیمِ هزار خاطره دیگر نیست

(تابوتها را به ماشینهای آمار بسپارید. یادتان باشد یادتان باشد. قلمهامان را پیش  
سرمایه‌داری بیمه کرده‌ایم و سرهامان اگر بر روی شانه‌هامان می‌لرزد از امید صحبت  
می‌کنیم. یادتان باشد یادتان باشد.)

هزار خال به لبهای یار می دیدند  
هزار شاعر بیچاره  
هزار کثرت و وحدت بود  
که سوبه سو می شد

(هرگز تو را نبخشیده‌ام غزالی هرگز تو را نبخشیده‌ام. وقتی که نخستین آب‌تنی در  
هوای آزاد را بردامنه دهستان «لاله» کردم برهنه در میان زنان ده دویدم و در محاصره  
سگان گله بود که فهمیدم مرد شده‌ام. بعدها بعدها بعدها. غزالی هرگز تو را  
نبخشیده‌ام.)

کنار آینه یک پیکر  
سبیل‌های مهیبت درازتر ز اقالیم خاک‌های خدا  
و چشم‌های خبیثت سیاه چون ظلمت  
و دست‌های پلید جذامی‌اش  
زانت‌های دوبازوی مرده آویزان

(این تصویر بود غزالی که تو پا کش کردی که تو خدایش نامیدی. هرگز تو را  
نبخشیده‌ام غزالی هرگز تو را نبخشیده‌ام. بوی پهن نمناک و تازه از کنار کلبه‌ها بپا  
می‌خیزد. سرطانی فقیر چشم‌ها را می‌جود. دست‌های تاول بسته به آسمان برمی‌خیزد. و  
تازه از اینجاست که تفنگ مثل اسب شیعه خواهد کشید. غزالی هرگز تو را  
نبخشیده‌ام.)

به یادم آر زمانی را  
که عشق، مثل دو دریاچه بود جفت‌جفت  
و سینه‌ها به دوشمشیر شاد می‌مانست  
و ایستاده کنارم ستاره‌ها بودند  
تو عور بودی چون چشم‌های آهوها  
درخت‌های تنم خم شدن نمی‌دانست

(گفت «اوپانی‌شادها» را خوانده‌ای؟ گفتم آری. گفت دیگر چی؟ گفتم چشم‌های زنی  
را خوانده‌ام که جسد پسرش را در سپیده‌دم تحویل می‌گرفت. عرفانی که در چشم او

دیدم در کلام خدا هم ندیدم. می‌گفت هرگز تو را نبخشیده‌ام غزالی هرگز تو را  
نبخشیده‌ام.)

\*\*\*

کنار آب می‌آمد گل اندامی به رنگ سیرخا کستر  
سپیداری در آن بالای بالاشد پر از آواز و از چهچه  
سوار از اسب خیس خسته پایین جست  
و افسار بلند اسب را بر شاخه محکم بست  
کنار آب زانو زد سپس خم شد تماشا کرد تصویر سیاهش را درون آب  
گل اندامی به رنگ سیرخا کستر کنارشانه اش خم شد  
و مرد خسته تصویر سیاهش را در آب افکند

(زمانی بود که انسان در دستهای تو غسل می‌کرد و با دستهای تو خستگی راه را  
فراموش می‌کرد. اما بعد مارهای نفت از شانه‌های ضحاک زبانه زد و مردم معصوم  
به گمان پل و سد و خیابان و سینما و جنده‌خانه، معشوقه‌هاشان را حراج کردند. و  
حالا بودا و زرتشت و محمد بر روی پله‌های بانک نشسته‌اند و زنان بزک کرده  
تیمسارهای سفته می‌گویند: چرا این جذامیها را از خیابانها جمع نمی‌کنند؟)

تماشا کن! تماشا کن! — تو می‌گفتی — کجا را؟ هیچ چیز اینجا و آنجا نیست  
— می‌گفتم

تماشا کن! تماشا کن! — تو می‌گفتی، اگر چیزی نمی‌بینی دلیلش چشمهای تست  
و می‌گفتم — اگر چیزی نمی‌بینم دلیلش چشمهایم نیست، چیزی نیست در اینجا و یا  
آنجا

تو می‌گفتی — تماشا کن! تماشا کن! تماشایی است  
تماشا کن!

(وقتی از پله‌های بیهوده پایین می‌رفتم صورت زنی را دیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد.  
چشم و دماغ و گوش و دهن نداشت. همه جایش بسته بود. تنها از پشت سرش  
موهایش بر پشتش ریخته بود. گفت — وانگار صدایش درست از میان شانه‌هایش  
بیرون می‌آمد — گفت: آن پایین سی میلیون نفر را چال کرده‌اند.)



تماشا کن! — تو می‌گفتی — تماشایی است:

ستون دود برمی‌خاست از بالای چادرها  
و اردوگاه، زیر آفتاب ظهر،  
طبیعی بود اما مثل یک پرده  
و انواع مسلسله‌ها و توپ و لوله‌های سهمناک تانک اینجا بود و آنجا بود  
و ما از صبح تا شب مشق می‌کردیم  
و افسرها فقط گاهی به ما فرمان راحت باش می‌دادند  
و بوی مستراح و خیل پشه، سیل پیشاپی که کف می‌کرد  
دواری از تعفنهای جوراجور می‌افکند درششهای سربازان  
و دشمن، دوربین در دست  
ستون دود چادرهای ما را از فراز تپه می‌پایید

تو می‌گفتی — تماشا کن! — کجا را؟ هیچ چیز اینجا و آنجا نیست — می‌گفتم  
همیشه حالتی آماده باش اینجا و آنجا هست  
نه دشمن می‌کند حمله، نه افسرهای ما با شاش کف کرده،  
دبنگانی که از بی‌غیرتی چون شاعران عهد دقیانوس می‌مانند

(و حالا هم این شاعران، سفال شکسته یا آهن زنگ‌زده‌ای را بر روی شن‌های برشته  
می‌کشند و گمان می‌کنند که به ترمیم بکارت بر باد رفته‌ای برخاسته‌اند. در حالیکه  
همه ول‌معطلند. هم قدیمها و هم جدیدها. روستایی و کارگر زبان قلم را نمی‌فهمند.  
زبان تفنگ است که مساوی است و برای همه است. ما نه گل گوشت‌خوار می‌خواهیم  
نه پای آبله دراز شده به‌سوی خورشید. نه غزل، نه نو! به‌ما تفنگ بدهید!)

به‌روی خاک‌کهای نرم جنگل در «سیاکل» در کنار آب  
خطوط اصلی حمله به‌سوی پاسگاه روستا را می‌کشید آن مرد  
مبارزها شرایط را برای خویش می‌کردند حلاجی  
به‌سوی پاسگاه روستایی جبهه می‌بستند  
مسلل‌دارهایی که مسلسلهای سنگین را

۱. دو تعبیر از دو شاعر معاصر

غنیمت برده بودند از کُنّام پاسگاه روستای قبل  
و وقتی پاسگاه روستایی گشت تسخیر مبارزها  
— بلاشرط و بدون قتل و خونریزی —

و فریاد مبارزها، دهاتیها و سربازان تازه جسته از خواب هزاران قرن  
به اوج آسمان برخاست از جنگل

(این سیصد و هشتاد و چهار دستگاه هلی کوپتر را بیخودی نخریده‌اند رفیق! با اینها  
هیچکس به جنگ ملتی دیگر نمی‌رود. آسمان را نگاه کن رفیق! همه را یکجا بسراغ تو  
فرستاده‌اند. روی درخت می‌نویسی: نگارین منا برگرد و سگری — که کار عاشقان را  
نیست حاصل. مسلسل را بردار رفیق. پروانه چرخان اولین هلی کوپتر، هدف تست.  
عمل تو مغز راننده هلی کوپتر را عوض خواهد کرد. البته تناسب قوا در کار نیست،  
ولی سرانجام (وزی می‌رسد که نیروهای پیشرو پیروز می‌گردند. مگر این تو نبودی که  
می‌گفتی به ما تفنگ بدهید؟ صدای مسلسل در جنگل می‌پیچد. این درست نیست، که  
کار عاشقان را نیست حاصل.)

جسدها را کسی تحویل ما دیگر نخواهد داد  
و ما حتی نمی‌دانیم  
جسدها را کجاها چال می‌کردند مأموران  
بخوبی، لیک، می‌دانیم ما، این را  
که هرزنده فقط یک بار می‌آید  
فقط یک بار می‌میرد

(فکر نمی‌کنی که اول این مأمورها را باید به مأموریتشان آشنا کرد؟ اگر این مأمورها  
استارت هلی کوپترها را نزنند، هلی کوپترها پرواز نمی‌کنند. این که یک مأمور تربیت  
شده تا بکشد خلاف طبیعت است. مگر تو تربیت نشده بودی که تا ابد گوش کنی؟  
مأمور درخت نیست که تا ابد درخت بماند. او آدم است، عوضش کن رفیق تا دیگر  
به روی تو مسلسل نکشد!)

۲. بیتی از منوچهری.

شبی با قصه‌های آشنا سر کرده بودم من  
یکی شش روز درگودال آبی ماند بعد از مرگ  
یکی گشت و جسد را یافت، در ارابه‌ای آورد  
گرفتندش نه تنها خویش بلکه خویشهایش را  
و وقتی خواهرش می‌گفت:  
«تو باور کن! که چیزی من نخواهم گفت»

جلادان شاهنشاه! کشتندش

ستون شوم سربازان عزیمت کرد  
گرسنه، مثل سگ، سگ‌تر، بلی افسر، که از آنهم بتر، استر  
صدا زد باز هم: آتش!

(و آنوقت تو گفתי، مادر قحبه‌ها خوار و مادر همه تونو گاییدم. منو بکشین فردا پسرم  
زیر تخماتون بمب میذاره. من گفتم، ولش کن! گلارو نگاه کن! گفت، من چیزی  
نمی‌بینم، فقط اینو می‌دونم که هر افسری تو روحش یک «نبرد من» می‌نویسه و  
سی میلیون نفر تو کشتارگاه زندگی می‌کنن. در یک فیلم آمریکایی زن هر جایی بطری  
ویسکی را لای پاهایش فرو می‌کند. در یک زندان ایرانی، بطری سودا را در اعماق  
زندانی فرو می‌کنند. لطفاً یک ویسکی سودا به من بدهید. حتی شکنجه‌های ما هم  
فقیر است. از سیم خاردار تاجی برایت خواهم ساخت تا دانه غریبی بداند که تو  
پیش از او از دوزخ عبور کرده‌ای.)

برایم صحبت از مجنون و از لیلی مکن دیگر

(من به روی عشق حتی تف هم نمی‌کنم حتی تف هم نمی‌کنم حتی تف هم نمی‌کنم  
مادیانها برای اسبها کف می‌زنند و اسبها برای الاغها و همه یکجا برای یک الاغ  
بزرگ. من به روی عشق حتی تف هم نمی‌کنم. من به روی عشق حتی تف هم  
نمی‌کنم.)...

۱. نام کتاب معروف هیتلر

## توضیحات نویسنده



۱. در مورد طرح و الگوی بوف کور، مراجعه کنید به مقاله هدایت و فریود، در مجله نگین یکی از شماره‌های بهار ۵۳.
  ۲. در این مورد نگاه کنید به سه مقاله دیگر از جلال آل احمد، چاپ تهران. این کتاب بارها از سال ۴۰ به بعد چاپ شده است.
  ۳. بعدها آل احمد سعی کرد از طریق انتشارات خوارزمی چاپش کند که کتاب توقیف شد و جلال هم مرد. کتاب هنوز هم توقیف است و جز همان مقدار که در جهان‌نو چاپ شد، دیگر چیزی در دست مردم نیست.
  ۴. فریدون هویدا نویسنده قرنطینه است به فرانسه. این کتاب را فرزانه نامی به فارسی ترجمه کرده. گویا یکی دو قصه دیگر هم نوشته، و همه به فرانسه. مدیرکل وزارت خارجه بود و حالا نماینده ایران است در سازمان ملل.
  ۵. تعبیری از نیما.
  ۶. اول بیست نفر را دعوت کردند، بعد تخفیف دادند به دوازده نفر، بعد به هشت نفر و بعد به شش نفر و بعد به چهار. اسم من در هر پنج مورد جزو لیست بود، و در نوبت آخر پهلبد برای ما چهار نفر احمد شاملو، نادر نادریپور، مهدی اخوان ثالث و من نامه خصوصی نوشته بود. و این آن نامه است تا شما به درجه و قاحت دستگاه پی ببرید. ما هیچکدام نرفتیم.
- آقای رضا براهنی
- چنان که آگاهی دارید علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران ساعت ده صبح روز شنبه یازدهم آبان ماه ۱۳۴۷ نخستین کنگره شعر ایران را در تالار رودکی افتتاح میفرمایند. تصدیق می‌فرمائید که این اقدام که نمودار عنایت خاص شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانوی ارجمند ایران به شعر و ادب و شعرا و ادبای کشور است افتخار بسیار بزرگی برای این طبقه می‌باشد و نظیری برای آن در تاریخ ایران نمی‌توان یافت.

تأثیر عمیق این عنایت در ارتقاء پایگاه شعر و شاعر و جلب توجه همگان به اهمیت شعر و ادب و خدمتی که این رشته از فرهنگ و هنر ایران می‌تواند مانند گذشته در پرورش اندیشه و تلطیف ذوق و احساس و ترویج زبان فارسی بنماید بر جنابعالی پوشیده نیست.

همچنین محققاً توجه فرموده‌اند که این کنگره نخستین مجمعی است که اکثریت شاعران و سخن‌شناسان کشور برای سخنرانی و گفتگو دربارهٔ مسائل مربوط و ارائهٔ آثار تازه در آن فراهم آیند.

با توجه به اهمیت موضوع از دیدار جنابعالی در جلسهٔ گشایش بسیار مسرور خواهیم شد.

وزیر فرهنگ و هنر. مهرداد پهلبد

امضاء

می‌بینید که به چه حیل‌هایی می‌خواهند شعر و شاعر را از نظر سیاسی اخته کنند. ۷. رعدی آذرخشی، یکی از مخالفان پروپاقرص همه نوع تجدد در شعر فارسی، و کسی که در همان کنگره سعی کرد از شعر بعد از مشروطیت تعبیری حکومتی بدهد و به‌نیما و شاعران جدید سخت تاخت که بعد صاحب این قلم در دو سه مقاله خدمتش رسید که بعد حضرت سناتور متوسل شد به سازمان امنیت و دیگر نگذاشتند بقیهٔ آن مقالات در بیاید.

۸. دکتر پرویز ناتل خانلری، بزرگترین بادنجان دورقاب‌چین فرهنگی دستگاه، معاون سابق وزارت کشور، وزیر سابق آموزش و پرورش، رئیس بنیاد فرهنگ ایران، عضو و اغلب رئیس فرهنگستان، شاعر سابق، و مدیر مجلهٔ سخن، مجله‌ای که با وجود بسته شدن هر نوع مجله، در همه شرایط، مثل ستون تخت جمشید سر جای خود ایستاده است!

۹. صادق کیا، معاون وزارت فرهنگ و هنر، همه کارهٔ کنگره‌ها، رئیس کل فرهنگستان زبان فارسی، و معتقد به اینکه باید تمام کلمات غیرفارسی را بدور ریخت و بجایش از پهلوی و فارسی باستان استفاده کرد، و باین زودی از طرف او و فرهنگستان زبان، کلماتی ساخته شده، به مملت و دولت بخش نامه شده است. این شخص متولی کل انجمنهای پایتخت هم هست.

۱۰. ذبیح الله صفا، یکی از دشمنان سرسخت تجدد در شعر فارسی و کسی که برای جشن ۲۵۰۰ ساله کتاب نوشت و در توجیه حقانیت و استمرار سلطنت. رئیس

- سابق دانشکده ادبیات دانشگاه تهران و حافظ هزاران ماده تاریخ.
۱۱. از مهمترین این کتابها، کتابی است تحت عنوان پادشاهی ایران در حال انتقال (*Persian Kingship in Transition*) اثر شخصی بنام E. A. Bayne، چاپ American University Field Staff, Inc. (نیویورک ۱۹۶۸) که پر است از سفسطه و دروغ، و یا ربا و تحمیق، و البته بی خبری و جهل.
۱۲. فریدون توللی در ابتدا از پیروان نیما یوشیج بود، بعد از او برید، و بتدریج از تجدد دور شد و در زمانی که امیر اسدالله علم رئیس دانشگاه پهلوی بود، جزو اطرافیان او درآمد و شعر «میربتان» را گفت که بعدها در یکی از کتابهای غزلش چاپ کرد و کتاب را هم بدو یعنی همان «میربتان» که امیر اسدالله علم باشد تقدیم کرد. در سالهای اخیر، پس از اعدام خسرو گل سرخی گویا شعری درباره او نوشت و گویا یک ماهی در شیراز زندانی شد و ما خبرش را به کمیته برای آزادی هنر و اندیشه در خارج دادیم.
۱۳. چاپ انتشارات خوارزمی. این کتاب تا کنون سه بار تجدید چاپ شده.
۱۴. کاظم ودیعی، دانشیار سابق جغرافیا در دانشگاه تبریز، استاد فعلی جغرافیا در دانشگاه تهران، رئیس مؤسسه تعاون سابق، و معاون فعلی وزارت آموزش و پرورش.
۱۵. منظور «گروه گل سرخی و دانشیان» است که در زمستان سال ۵۲ محاکمه گردیدند و دو نفر از آنان یعنی گل سرخی و دانشیان تیرباران شدند.
۱۶. در این فاصله، دولت هوشنگ گلشیری - نویسنده شازده احتجاب - یکی از زیباترین قصه های امروز فارسی - را چهار ماه زندانی کرده بود، آزر را دو بار گرفته، بعد از شش ماه آزادش کرده بود. ساعدی را هم به زندان انداخته بود. علی شریعتی هنوز زندان بود، و به تمام چاپخانه ها دستور داده بودند که از من مقاله ای چاپ نشود، که بعد من سرو صداهای انداختم و از طریق رئیس دانشگاه تهران، که چرا، تا اینکه اجازه دادند که یک مقاله ام در نگین چاپ شود و بعد دستور دادند که از من و احمد شاملو و محمد علی سپانلو و داریوش آشوری و احمد اشرف چیزی چاپ نشود، و این دو ماهی طول کشید، و بعد من یادداشت و قصه ای به نگین دادم که شکسته بسته چاپ شد و یادداشت بعدی دیگر چاپ نشد. پس از آزادی، به درخواست یکی دو دوست در اطلاعات مقاله ای درباره زبان فارسی و مقاله ای درباره نیما یوشیج نوشتم. و دیگر هیچ.



۱۷. هوشنگ وزیری، زندگی من تروتسکی را به کمک جلال آل احمد چاپ کرد. آل احمد که در آن زمان هنوز با ابراهیم گلستان بهم نزده بود، گویا به گلستان پیشنهاد کرد که از سرمایه خصوصی خود برای چاپ کتاب استفاده کند، و اینگونه بود که انتشارات روزن براه افتاد که قصه‌های خود گلستان و یکی دو کتاب دیگر را هم چاپ کرد.
۱۸. کتابهایی هستند بترتیب از جلال آل احمد، رضا براهنی، غلامحسین ساعدی، علی شریعتی.
۱۹. دو کتاب از جلال آل احمد، اولی قصه بلند، دومی مجموعه مقاله، و هر دو چاپ زمان.
۲۰. قصه بلندی از نویسنده این سطور.
۲۱. برادر پروفیسور رضا، رئیس سابق دانشگاه تهران، و مترجم طبقه جدید اثر میلوان جیلاس.
۲۲. سید حسین نصر، دکتر دارد در فلسفه قرون وسطی از هاروارد، ولی رئیس دانشگاه صنعتی آریامهر است!
۲۳. بنقل از کتاب سوسمارالدوله، کتابی از رحیم رضازاده ملک، چاپ ۵۴، تهران، صفحه ۳۷.
۲۴. وقتی که چهار پنج سال پیش ازین، فریدون گیلانی، مصاحبه‌ای با من در کیهان چاپ کرد، دولت هفده هزار تومان از آگهیهای کیهان را از قلم انداخت تا سناتور مصباح‌زاده، مدیر آن روزنامه، عبرت بگیرد و دیگر ازین کارها نکند.
۲۵. روزنامه نیویورک تایمز ۲۶ ژوئن ۱۹۷۵.
۲۶. مجله تایم ۲۳ ژوئن ۱۹۷۵.
۲۷. نیویورک تایمز، مقاله امیر عباس هویدا، ۵ فوریه ۱۹۷۵.
۲۸. اطلاعات هوایی، ۱۴ بهمن ۵۳، مطابق با ۳ فوریه ۱۹۷۵. ما حساب کردیم و دیدیم که آمارگران شاه آنقدر حسابشان بد است که بجای ۲۰ تا ۳۰ دقیقه نوشته‌اند، ۲۰ تا ۳۰ ثانیه.
۲۹. فروردین ۱۵۸، اردیبهشت ۱۹۵، خرداد ۱۶۶، تیر ۱۹۴، مرداد ۲۴۳، شهریور ۱۹۹، مهر ۱۱۱، آبان ۱۶۶، آذر ۱۲۱، دی ۱۵۴. بطور متوسط ۱۶۰ نفر در ماه این آمار را یکی از اشخاصی که به پزشکی قانونی نزدیک است در اختیارم گذاشت.

۳۰. از الفبای شماره ۵ نسخه‌ای که بدست من رسیده، فاقد یک فورم تمام چاپی، یعنی شانزده صفحه از صفحه ۱۶۱ تا ۱۷۶ است، بدین ترتیب ده صفحه از قصه کریم کشاورز و شش صفحه از قصه سیمین دانشور سگ‌خور شده.

۳۱. در خدمت و خیانت روشنفکران، فصل روشنفکر خودی است یا بیگانه؟، جهان‌نو، مجلد آبان و بهمن ۴۵، صفحه ۱۰۲

۳۲. مأموران سانسور دوران رضاشاه، علی‌الخصوص در دوران دوم، یعنی از سال ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰، عبارت بودند از: علی دشتی، داستان‌نویس و سناتور بعدی، و گویا، لطفعلی صورتگر، شاعر کهنه‌پرداز. این آخری همان بود که قصیده تاجگذاری شاه فعلی را گفت و از قبل آن بخش عظیمی از زمینهای گرگان را تصاحب کرد. زمانی در دانشکده ادبیات و علوم انسانی پادشاه بی‌تخت و تاج بود.

۳۳. یکی از مأموران سانسور وزارت فرهنگ و هنر، زین‌العابدین مؤتمن، معلم سابق مدرسه دارالفنون و برنده جایزه سلطنتی بود که ایراد املاء و انشاء هم می‌گرفت. و خود زندپور، رئیس سانسور، سر یکی از کتابهای من اصرار داشت که من اسم رعدی و تولی را — که بهشان حمله کرده بودم — از قلم بیندازم.

۳۴. و این درست است. ساعدی را گرفتند، امیر لیبیر یا برجاست. مرا گرفتند. اطلاعات پابرجاست. گلسرخ را کشتند، کیهان پابرجاست.

(۲) حاشیه خود ساعدی: «این عده با هم تصمیم بکار گرفتند: جلال آل‌احمد، احمد شاملو، درویش، براهنی، طاهباز، رویائی، ساعدی و داود رمزی هم حضور داشت.»

(۱) حاشیه خود ساعدی: «اصل سیزدهم قانون اساسی، اصل بیستم متمم قانون اساسی، ماده ۱۹ اعلامیه حقوق بشر (اصل کلی حقوقی: هیچ قانون و آیین - نامه‌ای ممکن نیست مخالف قانون باشد.) و سانسور، ماده ۱۳ آیین‌نامه تاسیس چاپخانه‌ها را بهانه قرار داده است.»

۳۵. معاون نخست‌وزیر در آن زمان کریم پاشا بهادری بود که بعدها رئیس دفتر مخصوص شهبانوش شد.

۳۶. در سالهای اخیر دولت یک شرکت کاغذ درست کرد و بعد ورود کاغذ خارجی را ممنوع کرد و بعد این شرکت هم بسته شد باز شد، باز شد بسته شد و قیمت

کاغذ بطرز سرسام‌آوری بالا رفت و بعد قحطی کاغذ بوجود آمد، و این سانسور اقتصادی هم بر بقیه سانسورها افزوده شد.

۳۷. بقیه نوشته ساعدی گم شده، ولی یادم هست که چهارپنج خط دیگر، بیشتر نبود. (یادداشت ساعدی در آرشیوهای نویسنده مضبوط است - ر. ب.)

۳۸. می‌توانید ماهیت کار وزارت اطلاعات را بفهمید. اول آدم باید رئیس سازمان امنیت باشد و بعد وزیر اطلاعات، و بعد سفیر شاه در فرانسه. جالب اینکه سرلشگر فردوست، یکی از رؤسای سابق ساواک هم بعدها شد رئیس بازرسی شاهنشاهی. اینکه شاه گفته «بازرسی شاهنشاهی چشم من است!» دروغ نگفته. چون چشم جلوش همین بازرسی شاهنشاهی است؛ و چشم عقبش همان سازمان امنیت.

۳۹. تا آنجا که یادم می‌آید در حدود ۳۰ نفر بودیم در هیئت مؤسس و در حدود ۸۶ الی ۹۰ نفر در جمع کل. فعالان اولیه برای تشکیل جلسات اولیه برای اقدام به تأسیس کانون و اهم اعضای مؤسس عبارت بودند از: نادر ابراهیمی قاجار، احمد رضا احمدی، داریوش آشوری، جلال آل احمد، شمس آل احمد، رضا براهنی، به‌آذین (م. اعتمادزاده)، فریدون تنکابنی، سیمین دانشور، مصطفی رحیمی، یدالله رویائی، غلامحسین ساعدی، محمدعلی سپانلو، اسماعیل شاهرودی (آینده)، اسلام کاظمیه، سیاوش کسرائی، جعفر کوش آبادی، نادر نادرپور، اسماعیل نوری‌علاء (پیام)، و هوشنگ وزیری. و شاید یکی دوتن دیگر.

۴۰. متن بیانیه کانون نویسندگان ایران از میان کاغذهای پلی‌کپی شده که منشی کانون بین اعضای پخش می‌کرد، در اینجا آورده شده است.

۴۱. اجازه تشکیل طالار هنری در ایران با اختیار وزارت فرهنگ و هنر، و همان دستگاه مهرداد پهلبد، داماد رضاشاه است.

۴۲. زین العابدین رهنما، عضو کمیته تغییر سلطنت بود، در پنجاه سال پیش ازین؛ و بدست او و چند تن دیگر احمدشاه قاجار مخلوع، و رضاخان میرپنج، شاه ایران شد. امیر عباس هویدا از تربیت شدگان اوست. و الحق که از چنان معلمی، چنین شاگردی.

۴۳. فکر می‌کنم من در آن زمان عضو علی‌البدل هیئت دبیران کانون بودم، و از طرف کانون مسئول کمیته مبارزه با سانسور در ایران.

۴۴. شبی که در زندان، در سلول دکتر علی شریعتی بودم و جریان مهدورالدم بودن (کسی

که خونش حلال است و می‌توان کشتش) پیش آمد، معلوم شد برای ما دو نفر (علی و من) در یک زمان امضاء مهدورالدم بودن جمع کرده‌اند.

۴۵. کانون نویسندگان ایران وارث اختلاف‌های دوره پیشین بود. بعضی از اعضای حزب توده، و اعضای نیروی سوم علیه یکدیگر صف‌آرایی می‌کردند. بعضی از نویسندگانی که از نظر سنی حدفاصل بین توده‌ای‌های سابق و نیروی سوم‌های سابق بودند، بطور کلی به بسیاری از روش‌های سیاسی هردو جناح معترض بودند، و بطور کلی معتقد به دموکراسی در داخل کانون بودند. عده‌ای از جوانان هم بودند که با حوادث جهان و حوادث ایران، قبل و بعد—یعنی بلافاصله بعد از ۲۸ مرداد—در رابطه ایدئولوژیکی نبودند و گاهی به این سوکشیده می‌شدند و گاهی بدان سو. این اختلافات نیز سبب از بین رفتن کانون شد، یعنی مزید بر علت شد تا دولت بساطش را جمع کند. ولی یک نکته گفتنی است و آن اینکه تقاضاهای کانون کاملاً در چارچوب قوانین اساسی ایران می‌گنجید.

۴۶. مثلاً صمد بهرنگی گرچه چریک نبود، ولی از یک سو نزدیکترین دوست بهروز دهقانی بود که بعدها با خواهرش به چریک‌ها پیوست، و از سوی دیگر با جلال و ساعدی و من در ارتباط بود. صمد را ساعدی به جلال معرفی کرد. صمد در سالهای ۴۱ و ۴۲ تازه شروع کرده بود بنوشتن و جمع‌آوری مطلب. در بامشاد دوستان سابق ما معرفی‌ش کردند، و در فردوسی خود من. نگاه کنید به مقاله اولدوزو کلاغها که من در فردوسی (یکی از شماره‌های سال ۴۳ یا ۴۴) نوشته‌ام، و مثل اینکه اولین مقاله‌ای است که درباره صمد نوشته شده.

۴۷. جلال آل‌احمد در سه ماه پیش از مرگش، در مصاحبه‌ای با شاگردان من، در منزل یکی ازین شاگردان، در جواب یکی از آنان که آیا با تروریسم موافق است یا خیر؟ گفت: «من علی نیستم که شمشیر بزنم... با تروریسم موافق نیستم.» نوار این مصاحبه هم در اختیار من است و هم در اختیار آن شاگردان سابق.

۴۸. مصاحبه شاه با تلویزیون NBC در برنامه Meet the Press، ۱۸ مه ۱۹۷۵.

۴۹. من به این قضیه بتفصیل در سخنرانی برکلی که در ۹ ژانویه ۱۹۷۵ ایراد کردم، پرداخته‌ام. خلاصه آن سخنرانی در CAIFI Newsletter، «خبرنامه «کمیته برای آزادی هنر و اندیشه در ایران» شماره ۱ چاپ شده است.

۵۰. اجازه تاریخ مذکور را به هزار کلک و نیرنگ گرفته بودم، پیش از عزیمت به

آمریکا. پنجاه صفحه اول کتاب را به اداره سانسور پهلبد نشان داده بودم و بعد که اجازه دریافت شده بود— و البته در مدت سه ماه تابستان سال ۵۱— شصت صفحه دیگر را درباره اوضاع حاضر افزوده، کتاب را راهی صحافی کرده بودم. در مورد کتاب **سفر مصر**.. چهل صفحه آخر را اصلاً به سانسور نداده بودم، و در **جنون نوشتن**، مقاله **ادبیات جهان و آزادی** را بر کتاب افزوده بودم؛ و پس از گرفتن اجازه.

۵۱. نگاه کنید به **سفر مصر و حالات من در طول سفر**، فصل یازده، در معنای ساده یک **عصیان**، صفحات ۱۰۸ تا ۱۱۳؛ و **تاریخ مذکر**، صفحات ۹۰ تا ۹۳. از زمان مشروطیت تا زمان ما، جز رهبران فرقه دموکرات و خسرو روزبه، کسی را نمی‌شناسم که به مسأله آزادی زبانها در ایران، توجهی را کرده باشد که لنین در روسیه به مسأله زبانها کرد. هم تقی ارانی، هم احمد کسروی، و هم خلیل ملکی، و هر سه آذربایجانی، در مورد مسأله آزادی زبان برای ملیتهای ستم‌زده ایران موضع غلط داشتند. این سه کوششان بر این اصل استوار بود که در ایران یک زبان وجود داشته باشد و آنها فارسی. پیش از دو کتاب فوق در **روزگار دوزخی آقای ایاز** که مقداری ترکی دارد، و **در جنگل و شهرنیز**، به زبان استعاره، از زبان مادری حرف و سخن رفته است. حالا که اینجا هستم منابع حرف و سخنم را می‌دهم. در مورد مسأله از خود بیگانگی نیز من از یک سو توجه داشتم به یاد داشته‌های ۱۸۴۴ کارل مارکس، و از سوی دیگر به حرف و سخن فرانتز فانون در **نفرینان خاک (the Wretched of the Earth)** پیرامون هنر و فرهنگ. من اصطلاح «از خود بیگانگی مضاعف» را که هم در **سفر مصر**، تعریفش آمده و هم در **تاریخ مذکر**، از بررسی اوضاع فرهنگی و اجتماعی ایران وضع کردم. از عبارت «تاریخ مذکر» هم غرضم موقعیت **patrimonialism** در جوامع شرقی بود، بویژه در جامعه ایران، و بررسی موقعیت خود کامگان در جامعه شرقی ایرانی که بدلیل نداشتن سیستم فئودالی در پیش از دوران مشروطیت، با خود کامگی غربی دوران قرون وسطی فرق داشت. فکر طبقه بیشتر از در مشروطیت وارد ایران شد.

۵۲. تهران، چاپ جاوید، صفحات ۳۹ تا ۴۱ (سال ۴۳).

۵۳. جلال آل احمد دو چیز را رکن اصلی هویت ایرانی می‌دانست: زبان فارسی و مذهب اسلام. رجوع کنید به **کارنامه سه ساله چاپ زمان**، به بحث **گفتگوئی دراز با دانشجویان تبریز**. من در اصل اول با جلال مخالف بودم، چرا که این یعنی

نادیده گرفتن زبانهای دیگر ایران؛ ترکی، کردی، عربی، لری، بلوچی و طبری و گیلکی. در مورد مذهب، آل احمد دقیقاً روشن نمی کرد که منظورش آیا مذهب شیعه است یا سنی. چون اگر شیعه بود، که کردها یا در هوا می ماندند؛ اگر سنی بود، آل شیعه یا در هوا می ماندند. بعلاوه جلال در هردو موضوع، مسأله طبقات را که بعد از مشروطیت دیگر، مسأله اساسی اجتماع ایران بشمار می رفت، در بحثهایش نادیده می گرفت، و باستثناء غریبزدگی، در اغلب آثارش، مسائل روبنایی را، بمثابه مسائل زیربنایی بشمار می آورد. اتفاقاً در همان گفتگو بچه های باهوش تبریز خوب میج حضرتش را گرفته اند، و چه هوشیارانه. ولی نمی دانم چرا صمد و ساعدی و بهروز که در آن جلسه حاضر بودند در مورد زبان به آل احمد اعتراضی نکرده اند. گفتن اینکه زبان فارسی برای ایرانی اصلی هویت است و آنهم در تبریز، سخت باید بر تبریزیان گران می آمد.

۵۴. نگاه کنید به **خبرنامه کمیته برای آزادی هنر و اندیشه در ایران** شماره ۲ (سال ۷۵)، و **پیام دانشجو**، شماره بهار و تابستان ۱۹۷۵.

۵۵. ازلیج شوونیسیم فارس، ترکان تبریز، درست در وسط بازار، قهوهخانه ای بنام «اششکلر قهوه سی» یا «قهوه خانه خران» تشکیل داده اند و هر کسی را که جزو «خرها» نباشد آدامش نمی شمارند. همه چیز در این قهوهخانه، بالبداهه، بصورت نظم بر زبان جاری می شود، و همه ترکی، و سخت به طنز و هجو و هزل و دشنام و مسخره آمیخته، و سخت تماشایی. اول هر کسی را که وارد می شود بعنوان خسر تعمیدش می کنند، یعنی سر به سرش می گذارند، حتی با بردن اسامی اسافل اعضاء، و بعد او را جزو گروه خود می شمارند و می پردازند به تازه وارد دیگر.

۵۶. در این مورد رجوع کنید به کتاب **با ارزش ملیت و انقلاب در ایران**، اثر جواد صدیق، چاپ فانوس، نیویورک ۱۹۷۴، که یکی از جسورانه ترین تجزیه و تحلیلها از موقع ملیتها و موقع انقلاب ایران است.

۵۷. و بهمین دلیل باستثناء شعرهای ترجمه نشده و مقدمه این دفتر، ترجمه و انتشار شعرهای این مجموعه، به هر زبانی و به هر صورتی، جز برای نقل قولهای کوتاه بکلی قدغن است. حق چاپ ترجمه شعرها— باستثناء شعرهای ترجمه نشده و باستثناء «شعری که ادامه دارد» — بهر زبانی جز فارسی در اختیار ناشر آمریکایی است. «شعری که ادامه دارد» را مؤلف آقای پروفیسور هریس لنوویتز Harris Lenowitz، استاد دانشگاه یوتا به انگلیسی برگردانده اند و متعلق به دیوانی است که جداگانه

چاپ خواهد شد.

۵۸. باستثناء چند شعری از احمد شاملو مثل «شعری که زندگی است» و «پریا» و چند شعر اجتماعی و منثور و منظوم.

۵۹. شماره‌های سالهای ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، فردوسی، و طلا در مس چاپ اول سال ۴۴، و چاپ دوم سال ۴۹، چاپ زمان، و مقاله نیما و ماهیت شعر در یکی از شماره‌های مجله نگین سال ۴۷.

۶۰. گل برگستره ماه، تهران، سال ۴۹ پخش از زمان.

۶۱. آهوان باغ، منتخبات اشعار رضا براهنی، چاپ سپهر، سال ۴۱.

۶۲. مثلاً شعر لیروی جونز Leroi Jones

۶۳. به نقل از متل‌ها و چیستان‌ها (قوشماجالار. تا پماجالار)، گردآوری صمد بهرنگی و بهروز دهقانی، انتشارات شمس، سال ۴۵، صفحه ۲۲. متل متعلق به تبریز است.

۶۴. صفحه ۴۷ از همان کتاب صمد بهرنگی و بهروز دهقانی.

۶۵. نادر نادریپور، اشعار برگزیده ۴۹-۱۳۲۶، شرکت سهامی کتابهای جیبی، چاپ سوم، صفحه ۱۵۲

۶۶. فرق هست بین چیستان مردم عادی و چیستان مردم باسواد. «شمع» منوچهری چیستانی است دشوار. همگان نمی‌توانند بفهمند، آنهم بدلیل مصالح کار. در حالیکه چیستانهای مردمان عادی ریشه در اعماق مردم دارد.

۶۷. نگاه کنید به جلد دوم از صبا تا نیما، اثر یحیی آربین پور، تهران، چاپ شرکت سهامی کتابهای جیبی، سال ۵۰.

۶۸. صفحه ۶۵، همان کتاب بالا.

۶۹. صفحه ۷۰، همان کتاب بالا.

۷۰. «خواب»، از اسماعیل شاهرودی (آینده)، برگزیده شعرها، تهران، انتشارات بامداد سال ۴۸.

۷۱. نگاه کنید به «حماسه معکوس»، «شعر تجاوز»، و «قبرستان»، در همین دفتر.

### زندگینامه مختصر شاعر

رضا براهنی در سال ۱۳۱۴ در تبریز به دنیا آمد. از پدری کارگر و از مادری نیمه-روستایی. رضا تا بیست و دو سالگی در تبریز ماند. تا هجده سالگی هم در کارخانه‌های مختلف کار می‌کرد و هم به درس می‌پرداخت. پدر نمی‌توانست خرج تحصیل او و برادرش را بدهد. مردی بنام حاجی حسن بادامچی که پسر حاجی محمدعلی بادامچی (مرد مشهور مشروطیت و دوست نزدیک شیخ محمد خیابانی) بود، خرج تحصیل او و برادر بزرگترش را به عهده گرفت. بدین ترتیب، رضا با کار و فقر و درس بزرگ شد و به تار ترجمه و تدریس پرداخت و بعد از دانشکده ادبیات تبریز، لیسانس انگلیسی گرفت و به ترکیه رفت و دو سال در ترکیه ماند و از دانشگاه استانبول دکتری ادبیات انگلیسی گرفت و در بازگشت در تهران به سربازی رفت و بعد به خدمت دانشگاه تهران درآمد و هنوز اسماً پس از حدود دوازده سیزده سال خدمت دانشیار آن دانشگاه است در ادبیات انگلیسی.

بیست و دو سال اول زندگی رضا در تبریز از هیجان‌انگیزترین روزهای این شهر بود. جنگ دوم، چیندن مردم توی آب انبارها از ترس، قحطی و بحط ایستادن برای یک نان سنگک از صبح تا شب و دیدن مرگ قحطی زدگان در خیابانهای تبریز، دیدن مرگ برادرها و خواهرهای کوچکش در دریدریهای خانواده‌اش ازین خانه وقفی به آن خانه وقفی، و بعد دیدن سربازان چاق و اسبهای بلند پوس در سرمای زمهریر تبریز و بعد پیدایش فرقه دموکرات، که نخستین بارقه‌های امید را در دل مردم تبریز بوجود آورد، و بعد بهم ریختن بساط فرقه، و بعد آمدن ارتش، و کشته شدن فدائیان و اعدام بازماندگان فرقه در میدان ساعت (شهرداری) تبریز. و اینهمه را رضا در بچگی به چشم خود دید که شعرو نثرش یادآور همان دوره تبریز است. و پس از آنکه کتابهای ترکی را در میدانهای تبریز سوزاندند، رضا به فارسی روی آورد، و جدی هم، و دبیرستان را که



تمام کرد، می‌نوشت و مقدار زیادی را بدور می‌ریخت و از دهها صفحه، یکی دو صفحه را نگه می‌داشت و گاهی شعرهایش را بی‌نام به روزنامه‌ها و مجلات تهران می‌فرستاد. از ترکیه که برگشت، در تهران ساکن شد و به فعالیت ادبی خود، که فعالیت مستمر و شبانه‌روزی هفده سال گذشته‌اش بود، پرداخت.

براهنی یک سفر به مصر رفت، به دعوت دانشگاه‌های آن سامان و برای شعر-خوانی و سخنرانی. در سال ۵۱ (۷۲ میلادی) برای تدریس ادبیات انگلیسی و ادبیات تطبیقی در دانشگاه‌های تگزاس و یوتا به آمریکا رفت و در بازگشت، پس از دیدار از اروپا و ترکیه، در ایران، در حدود یک‌ماه آزاد بود تا اینکه سازمان امنیت در بیستم شهریور ۵۲ از وسط خیابانهای تهران ربودش و چشم بسته به زندان کمپته برد. براهنی سه‌ماه و دوازده روز در این زندان بود و در سلول انفرادی، و پس از شکنجه جسمانی فشرده در روز دوم، مدام تحت شکنجه روحی و گاهی جسمانی. فعالیت مستمر نویسندگان و شاعران و انجمن قلم آمریکا و کمیته برای آزادی هنر و اندیشه در ایران آزادی او را باو باز داد. براهنی پس از آزادی نتوانست بیش از یکی دو قصه و دوسه مقاله در مطبوعات چاپ کند، و چون اجازه خروج از تهران نداشت و سانسور هم مانعش بود که آثارش را چاپ کند، به دعوت‌هایی که مجدداً از آمریکا شده بود جواب مثبت داد و سرانجام در مهرماه ۵۳ به آمریکا برگشت. در این کشور نخست مهمان «مرکز نویسندگان بین‌المللی آیوا» بود و بعد «استاد ادبیات خلاقه» در دانشگاه ایندیانا در بلومینگتون، ایندیانا، و در زمان چاپ اول این کتاب در نیویورک با زن و دوبرهانش (یک دختر و یک پسر) زندگی می‌کرد. از همان زمان ورود به آمریکا در مهرماه پنجاه‌وسه تا دیماه پنجاه‌وهفت رضا براهنی به افشاء خفقان ایران مشغول بود. آثاری که براهنی در رابطه با خفقان دوران سلطنت و خیانت امپریالیسم آمریکا و سیا به مردم ایران و سایر کشورهای دنیای سوم نوشت، در اکثر مطبوعات معتبر جهان چاپ شد. براهنی بیش از صدبار بر پرده‌های تلویزیون‌های آمریکا ظاهر شد و جنایات شاه را افشاء کرد. در سال ۱۹۷۶ از براهنی دعوت شد که در کنگره آمریکا درباره وضع خفقان در ایران شهادت دهد. پیش از دادن شهادت، دولت ایران گروه‌های ضربتی خود را به نیویورک فرستاد تا براهنی را از میان بردارند. براهنی طی مصاحبه‌ای این توطئه شاه را هم نقش بر آب کرد و در کنگره آمریکا پرده از جنایات شاه بر گرفت. در سال ۱۹۷۶ متن انگلیسی **ظل‌الله** را انتشارات دانشگاه ایندیانا چاپ کرد و در سال ۱۹۷۷ براهنی کتابی بزبان انگلیسی تحت عنوان **آدمخواران تاجدار**

نوشت که بوسیله Random House چاپ شد و بلافاصله بچندین زبان، از جمله آلمانی، اسپانیولی و صربی ترجمه گردید. در سال ۱۹۷۷ روزنامه واشنگتن پست، براهنی را «برجسته‌ترین صدای اوپوزیسیون ایران علیه شاه و رژیم پهلوی» دانست و در سال ۱۹۷۸، مجمع نویسندگان مطبوعات جهان، رضا براهنی را از میان کلیه روزنامه‌نگاران جهان بعنوان «بهترین روزنامه‌نگار سال ۱۹۷۷ در مسائل حقوق بشر» شناخت و جایزه خود را بدو اهداء کرد.

از آنجا که کتابهای براهنی در زمان اقامت او در امریکا، بوسیله دستگاه سانسور ایران قدغن شده بود، و حتی بردن نام براهنی جرم محسوب می‌شد، بزودی هم آثاری که سالها قبل چاپ شده بود و هم آثاری که براهنی در طول اقامت خود در امریکا نوشته است، منتشر خواهد شد. رضا براهنی یک هفته پس از خروج شاه از کشور به ایران برگشت. و اکنون در تهران و تبریز زندگی می‌گذراند. و می‌نویسد.

آثار براهنی (در سال ۵۴) بقرار ذیل است:

مجموعه‌های شعر

آهوان باغ تهران (۴۱)  
 جنگل و شهر تهران (۴۳)  
 شبی از نیمروز تهران (۴۴)  
 مصیبتی زیر آفتاب تهران (۴۹)  
 گل برگستره ماه تهران (۴۹)  
 ظل الله نیویورک (۵۴)

قصه بلند

روزگار دوزخی آقای ایاز جلد اول تهران (۵۱) توقیف  
 دو برادر آخر خط در یک خط؛ بخش اول در مجله نگین تهران (۵۳) بقیه  
 اجازه چاپ پیدا نکرد

نقد ادبی

طلا درسس چاپ اول ۲۴۰ صفحه تهران (۴۴)  
 طلا درسس چاپ دوم ۶۶۰ صفحه تهران (۴۷)  
 قصه نویسی چاپ اول مجله فردوسی تهران (۴۶ و ۴۷)  
 قصه نویسی چاپ دوم تهران (۴۸)

تاریخ مذکور (رساله‌ای پیرامون تشمت فرهنگ در ایران) تهران (۵۱)  
نقد تحلیلی، فردوسی تهران (۴۵ و ۴۶)  
مصرع، یک منظومه وزنی بی نظیر، فردوسی تهران (۴۸)  
جنون نوشتن تهران (۵۱)

#### نمایشنامه

بازی بی بازی، یوتا (۵۲) در سالت لیک سیتی، یوتا در اول ماه مه ۱۹۷۳ در  
سالن کتابخانه عمومی شهر اجرا شد

#### سفرنامه

سفر مصر تهران (۵۱)

#### ترجمه‌ها

زندانی شن آنتوان سنت آگزویری کتاب هفته تهران (۴۰)

کلئوپاترا کارلو ماریا فزانزو تهران (۴۲)

پلی بر رودخانه درینا ایواندریچ چاپ اول جیبی تهران (۴۲)

پلی بر رودخانه درینا ایواندریچ چاپ دوم خشتی تهران (۴۶)

ریچارد سوم ویلیام شکسپیر تهران (۴۲) اجرای این نمایشنامه به

کارگردانی داود رشیدی را یکبار وزارت فرهنگ و هنر توقیف کرد و یکبار هم  
تلویزیون.

عرب و اسرائیل ما کسیم رودنسون سه چاپ تهران (۴۸ و ۴۹ و ۵۱)

قانون دیوید کات تهران (۵۲) دو چاپ تهران

